

گلچین شتوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقترہ نجم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۵ پیامبر و مهمان پر خوار
۱۱ کواهی بابر نور اندرونی
۱۴ پیامبر و مهمان پر خوار
۱۶ روشهای مختلف و بهت های گوناگون
۱۸ جبه دیدن صوفی
۱۹ صفت طاووس
۲۰ لعب باژگونه جهان
۲۲ تفاوت عقول
۲۳ اعرابی و سگ کرسنه
۲۵ ان یکا الذین کفروا لیز لقتونک بالبصار هم
۲۷ پر کردن طاووس
۲۹ ثواب عل عاشق
۳۱ پر کردن طاووس
۳۲ عقل و روح محبوس در آب و گل
۳۳ پر کردن طاووس

۳۵	آکل و ماکول
۳۷	کشتن زراغ
۳۸	خداوند مبدل
۴۰	آهوی محبوس در آخر
۴۲	کشتن خروس
۴۳	خلقنا الانسان فی احسن تقویم
۴۶	هست نیست نمانیت هست نمانا
۴۸	و هو معکم
۴۹	عدل و ظلم
۵۰	کر راه روی راه برت بکشاند
۵۱	مدعی پیغمبری
۵۲	دعوت پیامبران
۵۴	جان دادن عاشق
۵۵	کریم در نماز
۵۶	شیخ کریان و مرید
۵۸	طوطی و آینه
۵۹	بانگ سک بچه در شکم
۶۱	اهل ضروان
۶۴	سبب و مسبب

۶۵ ملائک و خلقت آدم
۶۷ زاری قوم یونس
۶۸ ملائک و خلقت آدم
۷۴ و خاست چرب و شیرین دنیا
۷۶ امید به رحمت الهی
۷۹ حجره ایاز
۸۱ آفتاب روح و اصطراب تن
۸۲ حجره ایاز
۸۵ اتحاد عاشق و معشوق
۸۶ فانی عاشق در معشوق
۸۸ حجره ایاز
۹۱ شیر و روباه و خر
۹۳ خرد آخر اسبان
۹۵ شیر و روباه و خر
۹۶ امتحان کردن توکل
۹۸ شیر و روباه و خر
۱۰۲ خر کرفتن پادشاه
۱۰۴ شیر و روباه و خر
۱۰۸ شیخ محمد سررزی غزنوی
۱۱۳ شیر و روباه و خر
۱۱۴ ترس مرید از جمع
۱۱۵ گاودر جزیره سبز

۱۱۶ شیر و روباه و خر
۱۱۷ جستجوی راهب
۱۱۹ مسلمان و مغ
۱۲۳ دزد و شخته
۱۲۴ دزد و صاحب باغ
۱۲۵ ماشاء الله کان
۱۲۷ قد جف القلم
۱۲۹ درویش و غلامان عمید
۱۳۱ مسلمان و مغ
۱۳۳ حجره ایاز
۱۳۵ حسن لیلی برای مجنون
۱۳۷ حجره ایاز
۱۳۸ کافر و یانیزد
۱۳۹ مؤذن بد آواز
۱۴۱ کافر و یانیزد
۱۴۲ کرب و گوشت
۱۴۳ کافر و یانیزد
۱۴۴ امیروزاهد
۱۴۶ ضیاء دل و شیخ اسلام
۱۴۷ امیروزاهد
۱۴۹ شطرنج دلف و شاه
۱۵۰ امیروزاهد
۱۵۱ مصطفی در کوه حری

۱۵۲	امیروزاهد
۱۵۴	وصف مؤمن
۱۵۵	مهمان وصاحب خانه
۱۵۸	جهاد عیاضی
۱۶۰	ستیزبانفس
۱۶۱	ایازو کوهر سلطان
۱۶۵	اناکتن فرعون
۱۶۶	ایازو کوهر سلطان

سرآغاز

طالب آغاز سفر به نخست	شه حسام الدین که نور انجمست
اوستادان صفارا اوستاد	این ضیاء الحق حسام الدین راد
ورنبودی حلقهاتنگ و ضعیف،	گرنبودی خلق محبوب و کثیف
غیراین منطق لبی بکشادمی	درمدیحت داد معنی دادمی
چاره اکنون آب و روغن کرد نیست	لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
کویم اندر مجمع روحانیان	مدح تو حیفت بازندانیان
همچو راز عشق دارم در نهان	شرح تو غنمت با اهل جهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب	مدح، تعمیر نفست و تخریق حجاب
که دو چشمم روشن و نامرمدست	ماوح خورشید مداح خودست
که دو چشمم کور و تاریک و بدست	ذم خورشید جهان ذم خودست
شد حسود آفتاب کامران	تو یخشا بر کسی کاندز جهان
وز طراوت دادن پوشیده‌ها	تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها؟
یابه دفع جاه او تواند خاست؟	یا ز نور بی حدش تواند کاست؟
آن حسد خود مرک جاویدان بود	هر کسی کو حسد کیهان بود
عقل اندر شرح تو شد بوالفضول	قدر تو بگذشت از درک عقول
عاجزانه جنبشی باید در آن	گر چه عاجز آمد این عقل از بیان
کی توان کردن به ترک خورد آب؟	گر نتانی خورد طوفان سحاب
در کمار تازه کن از قشر آن	راز را گرمی نیاری در میان

نطقها نسبت به تو قشربست لیک	پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت به عرش آمد فرود	ورنه بس عالیت سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تاره برزد	پیش از آن کز فوت آن حسرت خورد
نور حتی و به حق جذاب جان	خلق در ظلمات و هم اندوگان
شرط، تعظیمست تا این نور خوش	کردد این بی دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تنیز گوش	کو نباشد عاشق خلعت چو موش
ست چشمانی که شب جولان کنند	کی طواف مشعل ایمن کنند؟
همچو نخلی بر نیار و شاخها	کرده موشان زمین سوراخها
چار و صفت این بشر را دل فشار	چار منج عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشیدش	این چهار اطمینان رخسار بکش
زانکه هر مرغی ازینها زغوش	هست عقل عاقلان را دیده کش
چار و صفت تن چو مرغان خلیل	بسل ایشان دهد جان را بسیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد	سر برشان تارهد پاها زسد
زانکه این تن شد مقام چار خو	نشان شد چار مرغ قفسه جو
خلق را کر زندگی خواهی ابد	سر برزین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر	که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی را خرن	کرده اند اندر دل خلعان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی	اندرین دورای خلیفه حق توی،
سر بر این چار مرغ زنده را	سرمدی کن خلق نماینده را

این مثال چار خلق اندر نفوس	بط و طاووسست و زراغت و خروس
جاه چون طاوس و زراغ انیتست	بط حرصت و خروس آن شهوتست
طامع تأبید یا عمر دراز	نیش آن که بود امید ساز
در ترود خشک می جوید دفین	بط حرص آمد که نوکش در زمین
نشود از حکم جز امر کلو	یک زمان نبود معطل آن گلو
زود زود انبان خود پر می کند	بمچوینما جیست خانه می کند
دانه های درو حبات نخود	اندر انبان می فشارد نیک و بد
می فشارد در جوال او خشک و تر	تا مباد ایاغی آید دگر
در بغل زو هر چه زو تر بی و خوف	وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف
می کند غارت به مهل و بانات	لیک مؤمن را اعتماد آن حیات
می شناسد قمر شه را بر عدو	ایمنست از فوت و از یاغی که او
که بیاندش مزاحم صرفه بر	ایمنست از خواجه تاشان دگر
که نیارد کرد کس بر کس تم	عدل شه را دید در ضبط حشم
از فوات خط خود آسمن بود	لاجرم نشد و ساکن بود
چشم سیر و مؤثرست و پاک چیب	بس تانی دارد و صبر و شکیب
وان شتاب از خزه شیطان بود	کین تانی پر تو رحمان بود
بار کیر صبر را بکشد به عقر	زانکه شیطانش برساند ز فقر
می کند تهدیت از فقر شنید	از نبی بشو که شیطان در وعید
نی مروت نی تانی نی ثواب	تا خوری زشت و بری زشت و شتاب

لاجرم کافر خورد در هفت بطن دین و دل باریک و لاغر، زفت بطن

پیامبر و مهمان پر خوار

کافران مهمان پیغمبر شدند	وقت شام ایشان به مسجد آمدند
که آمدیم ای شاه ما اینجا قفق	ای تو مهمان دارسکان افق
بی نوایم و رسیده ماز دور	بین پیشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای یاران من قمت کنید	که شمار از من و خوی نیند
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه	زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
توبه خشم شه زنی آن تیغ را	ورنه براخوان چه خشم آید تورا
بر برادر بی گناهی می زنی	عکس خشم شاه، کر زده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو	روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود	جمله جوهر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس	این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید	در میان یک زفت بود و بی نذید
جسم ضحی داشت کس اورا نبرد	ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو و مانند از همه	هفت بزبد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودند می بزبان	بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز	خورد آن بو قحط عوج ابن غر
جمله اهل میت خشم آلود شدند	که همه در شیر بز طمع بدند
معهه طبعی خوار، همچون طبل کرد	قسم هر ده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست	پس کنیزک از غضب در را بست

از برون زنجیر دراد کلند	که از بد شکمین و دردمند
کبر را در نیم شب یا صبحدم	چون تقاضا آمد و در شکم
از فراش خویش سوی دشتافت	دست برد چون نهاد او بسته یافت
در کشادن حیل کرد آن حیل ساز	نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ	ماند او حیران و بی درمان و دنگ
حیل کرد او و به خواب اندر خزید	خوشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش	شده خواب اندر همانجا منظرش
گشت بیدار و بید آن جامه خواب	پر حث دیوانه شد از اضطراب
زان درون او برآمد صد خروش	زین چنین رسوایی بی خاک پوش
بانگ می زد و اشورا و اشور	هم چنانکه کافر اندر قعر کور
منظر که کی شود این شب به سر	تا بر آید در کشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان	تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می کنم	باز شد آن در رهید از درد و غم
مصطفی صبح آمد و دراکشاد	صبح آن گمراه را و راه داد
در کشاد و گشت پنهان مصطفی	تا نگردد شرمسار آن بتلا
تا برون آید رود کتلخ او	تا نبیند در کشار پشت و رو
یا نهان شد در پس چنبری و یا	از ویش پوشید دلمان خدا
صبه الله گاه پوشیده کند	پرده بی چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش	قدرت یزدان از آن بیشت بیش

مصطفی می دید احوال شبش	لیک منع بود فرمان ربش
تا که پیش از خط بکشاید رهی	تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان	تا بسیند خویشان را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود	بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یک فضول	قاصدا آورد و پیش رسول
که چنین کردست مهمانت بسین	خنده ای ز در حجت لعلالین
که ببار آن مطهره اینجابه پیش	تا بشویم جلد را بادست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا	جان ما و جسم ما قربان تورا
ما بشویم این حدث را تو بهل	کار دستت این نمطه کار دل
ای لعمرک مر تورا حق عمر خواند	پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تومی زسیم	چون تو خدمت می کنی پس ما چه ایم؟
گفت آن دامن و لیک این ساعتیت	که درین شستن به خویشم حکمتیت
منظر بودند کین قول نیست	تا پدید آید که این اسرار چیست
اوبه جد می شست آن احداث را	خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو	که درین جا هست حکمت تو به تو
کافرک را، میگی بیدادکار	یا و دید آن را و گشت اوبی قرار
گفت آن حجره که شب جاداشتم	بیکل آنجایی خبر بگذاشتم
گر چه شرین بود شرمش حرص برد	حرص اژدر است نه چیز است خرد
از پی، بیکل شتاب اندر دوید	درو شاق مصطفی، و آن را بید

خوش، همی شوید که دورش چشم بد	کان یدالله آن حدث را هم به خود
اندر شوری، گریبان را دید	هیکش از یاد رفت و شدید
کله را می کوفت بر دیوار و در	می زد او و دست را بر رو و سر
شد روان و رحم کرد آن مہترش	آنچنان که خون ز بینی و سرش
می زد او بر سینه کای بی نور بر	می زد او بر سر که ای بی عقل سر
شمر سارست از تو این جزو مہین	سجدہ می کرد او که ای کل زمین
من کہ جزوم ظالم و زشت و غوی	تو کہ کلی خاضع امر و بی
من کہ جزوم در خلاف و در سبق	تو کہ کلی خوار و لرزانی ز حق
کہ ندارم روی ای قبلہٴ جہان	ہر زمان می کرد رو بر آسمان
مصطفی اش در کنار خود کشید	چون ز حد بیرون بلرزید و طید
دیدہ اش بکشد و دادا شناختش	ساکنش کرد و بسی بنواختش
تا نگرید طفل کی جوشد لبں؟	تا نگرید ابر کی خندد چہن؟
کہ بکریم تا رسد دایہ شفیق	طفل یک روزہ ہمی داند طریق
کم دہ بی کریم شیر او را یگان؟	تو نمی دانی کہ دایہٴ دایگان
تا بریزد شیر فضل کردگار	گفت فلکی کو اکثر اکوش دار
استن دنیا، ہمین دور شدہ تاب	گریہ ابرست و سوز آفتاب
گر نبودی این تف و این کریم اصل؟	کی بدی معمور این ہر چار فصل
چون ہمی دار دہان را خوش دہان،	سوز مہر و گریہ ابر جہان
چشم را چون ابر اشک افروز دار	آفتاب عقل را در سوز دار

چشم گریان بیدت چون طفل خرد	کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو بابر گشت روز و شب از آن	شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برک تن بی برگی جانست زود	این باید کاستن آن را افزود
اقرضوا الله قرض دوزین برک تن	تا بروید در عوض در دل چمن
دیومی ترساندت که بین و بین	زین پشیمان کردی و کردی حزین
گر که از می زین هوسها تو بدن	بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور کر مست و داروی مزاج	و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرگست	آنچه خور کردست آتش اصبوبست
بین مکردان خو که پیش آید خلل	در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دودن	آرد و بر خلق خواند صد فون
خویش جالینوس سازد در دوا	تا فریبد نفس بیمار تورا
کین تورا سودست از درد و غمی	گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد همی و بهیات را	وز لوشه پیچد او بهیات را
بچو بهای فرس در وقت نعل	تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
کوشهات گیرد او چون کوش اسب	می کشاند سوی حرص و سوی کسب
برزند بر پات نعلی ز اشتباه	که بانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار	این کنم یا آن کنم بین هوش دار
آن بکن که هست مختار نبی	آن مکن که کرد مجنون و صبی
صد فون دارد ز حیل و ز دغا	که کند در سله که هست اژدها

گر بود آب روان بر بندش	ور بود حبر زمان بر خندش
عقل را با عقل یاری یار کن	امر هم شوری بخوان و کار کن
این سخن پایان ندارد آن عرب	ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید	دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو باید آنچنان	که کسی بر خیزد از خواب کران
آب بر روزد آمد در سخن	کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا کواهی بد هم و بیرون شوم	سیرم از هستی در آن مامون شوم
مادرین دهلنیر قاضی قضا	بهر دعوی التیم و بلی
که بلی کتیم و آن راز امتحان	فعل و قول ما شود دست و بیان
از چه در دهلنیر قاضی تن زدیم؟	نه که ما بهر کواهی آمدیم؟
چند در دهلنیر قاضی ای کواه	حبس باشی ده شهادت از نگاه؟
زان بخواندنت بدین جا تا که تو	آن کواهی بدی و ناری عتو
از بحاج خویشتن بنشته ای	اندرین نیکی کف و لب بسته ای
تا بندهی آن کواهی ای شهید	تو ازین دهلنیر کی خواهی رهید؟
یک زمان کارست بگزار و بتاز	کار کوته را مکن بر خود دراز

کواهی بابر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد	هم کواهی داد نست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد	هم کواهی داد نست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست	کای همان بابا شاکستیم راست
هدیه با و ار مغان و پیش کش	شد کواه آنکه، ستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون	چیت؟ دارم کوهری در اندرون
کوهری دارم ز تقوی یا سخا	این زکات و روزه در هر دو کوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	در حرامش دان که بود اتصال
وان زکاتش گفت کوا مال خویش	می دهد پس چون بدزد و ز اهل کیش
کربه طراری کند پس دو کواه	جرح شد در محکمه عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار	نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست کربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدطن زین کثری صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کثر می تند	عاقبت زین جمله پاکش می کند
آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس	تا چنان شد که آب رار و کرد حس،
حق بیروش باز در بحر صواب	تا بشتش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی؟ به دریای خوشان

من نجس زینجامم پاک آدم	بستم خلعت سوی خاک آدم
بین بیاید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
درپذیرم حله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکبهاروم
دلچ چرکین برکنم آنجا ز سر	خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین	عالم آراست رب العالمین
گر بودی این پلیدیهای ما	کی بدی این بارنامه آب را
کیسه های زربد زید از کسی	می رود هر سو که بین کو مغنی
یا بریزد بر گیاه رسته ای	یا بشوید روی رو ناشسته ای
چون مانند ماه اش سیره شود	همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن بر آرد کای خدا	آنچه دادی و ادام و ماندم کدا
ریختم سرمایہ بر پاک و پلید	ای شه سرمایہ ده اهل من مزید
ابر را کوید بر جای خوشش	هم تو خورشید به بالابر کشش
راههای مختلف می راندش	تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست	کو غول تیرگیهای شامت
چون شود تیره ز غدر اهل فرش	باز کردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن کشان	از طهارات محیط او در نشان
این مثل چون واسطه ست اندر کلام	واسطه شریعت بهر فحم عام
واسطه حمام باید مر تورا	تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

کشت حامت رسول آبت دلیل	چون نانی شد در آتش چون خلیل
کی رسد بی واسطه نان در شع	سیری از حقست یک اهل طبع
در نیاید لطف بی پرده چمن	لطف از حقست لیکن اهل تن
همچو موسی نور میابد ز حجب	چون نماند واسطه تن بی حجاب
زین دو بر باطن تو استدلال گیر	فعل و قول آمد کواهن ضمیر
نور او پر شد بیابانها و دشت	لیک نور سالکی کز حد گذشت
که از هر دو جهان چون گل شکفت	پس مجازوی کواه فعل و گفت
خواه قول و خواه فعل و غیر آن	این کواهی چیست اظهار نمان
وصف باقی، وین عرض بر معبرست	که غرض اظهار سر جوهرست
هم نماند جان باند نیک نام	این صلوات و این جهاد و این صیام
تزکیش صدقی که موقوفی بدان	تزکیه باید کواهن را بدان
تا قبول اندر زمان بیش آیدت	قول و فعل بی تناقض بایدت
هر دو پیدایمی کند سرستیر	فعل و قول اظهار سرست و ضمیر

پیامبر و مهمان پر خوار

این سخن پایان ندارد، مصطفی	عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی	که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم	هر کجا باشم به هر جا که روم
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه بود
یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی، همچو شمس بی غمام
گشت مهمان رسول آن شب عرب	شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد احاشش بخور شیر و رفاق	گفت گشتم سیر و الله بی نفاق
این تکلف نیست فی ناموس و فن	سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابلی بود	سیری معده چنین پیلی شود
فخنجه افتاد اندر مرد وزن	قدر شه می خورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد	اژدها از قوت موری سیر شد
ذات ایمان نعمت و لوتیت هول	ای قناعت کرده از ایمان به قول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر	جسم را هم زان نصیبست ای پسر
دیو بر دنیاست عاشق کورو کر	عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه یقین چون می چشد	انک اندک رخت عشق آنجا کشد

تارهی، همچون ملایک از ادا	چون ملک تسبیح حق را کن غذا
لیک از چشم خسیان بس نهان	جدا خوانی نهاده در جهان
قسم موش و مار هم خانی بود	گر جهان باغی پر از نعمت شود
میر کونی، خاک چون نوشی چو مار؟	قسم او خاکست کردی گر بهار
مر که را باشد چنین حلوائی خوب	در میان چوب گوید کرم چوب
گوش را چون حلقه دادی زین سخن	ای خدای بی نظیر ایثار کن
کز حقیقت می خورد آن سرخویشان	گوش ما گیر و بدان مجلس کشان
سر بند آن منگ را ای رب دین	چون به بابونی رسانیدی ازین
داده دل را هر دمی صد فتح باب	ای دعا ناکفته از تو مستجاب
بر نوشتی قنۀ صد عقل و هوش	نون ابرو صا د چشم و جیم گوش
نسخ می کن ای ادیب خوش نویس	زان حروف شد خرد بار یک ریس
ز آنکه معشوق عدم وافی ترست	بر عدم باشم نه بر موجود مست

روشهای مختلف و همتهای کوناگون

هر کسی شد بر خیالی ریش کاو	کشته در سودای کنجی کنج کاو
از خیالی کشته شخصی پر شکوه	روی آورده به معدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جدمر	رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهتر تر هب در کشت	و آن یکی اندر حریمی سوی کشت
این روشها مختلف میند برون	زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست	هر چنده آن دگر را نافست
آن خیالات از بند نامؤ تلف	چون زیرون شد روشها مختلف
قبله جان را چون پنهان کرده اند	هر کسی رو جانی آورده اند
همچو قومی که تخری می کنند	بر خیال قبله سویی می تند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه	کشف کرد دکه، که کم کرد دست راه
یا چون خواصان به زیر قعر آب	هر کسی چیزی همی چند شتاب
بر امید کوه رود شمین	توبره پر می کنند از آن و این
چون بر آیند از تک دیای ژرف	کشف کرد و صاحب در شگرف
و آن دگر که بر دم و اید خرد	و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
همچنین هر قوم چون پروا نکان	کرد شمعی بر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می زنند	کرد شمع خود طوافی می کنند
بر امید آتش موسی بجخت	کز لهیش سبز تر کرد و دخت
فضل آن آتش شنیده حر رمه	هر شر را آن گمان برده همه

چون برآید صجدم نور خلود	وانامید هر کی چه شمع بود
هر که را پر سوخت زان شمع ظفر	بدش آن شمع خوش هشا پر
جوق پروانه دودیده دوخته	مانده زیر شمع بدر سوخته
می تند اندر پشمانی و سوز	می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او کوید که چون من سوختم	کی تو را برانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته	چون کنم مرغیرا فروخته
او همی کوید که از اشکال تو	غره گشتم دیر دیدم حال تو
هر کسی رویی به سویی برده اند	وان عزیزان روبه بی سو کرده اند
هر کبوتر می پردد مذهبی	وین کبوتر جانب بی جانبی
مانه مرغان هوانه خانگی	دانه مادانه بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما	که دیدن شد قبادوزی ما

جبه دیدن صوفی

صوفی بدید جبه در حرج	پیش آمد بعد بدیدن فرج
کرد نام آن دیده فرجی	این لقب شد فاش زان مردنجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد	ماند اندر طبع خلقان حرف و دو
همچنین هر نام صافی داشتست	اسم را چون در دینی بگذاشتست
هر که گل خوارست در دی را گرفت	رفت صوفی سوی صافی ناسکفت
گفت لبد در در صافی بود	زین دلالت دل به صفوت می رود
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر	تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب	نه از لباس صوف و خیاطی و دب

صفت طاووس

آدمیم اکنون به طاووس دورنگ	لو کند جلوه برای نام و رنگ
همت او صید خلق از خیر و شر	وز نیت و فایده آن بی خبر
ای برادر دوستان افراشتی	باد و صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد	صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و انبهی و باد و بود	دست در کن ییچ یابی تار و بود
بیشتر رقت و بیگاست روز	تو به جد و صید خلقانی هنوز
آنکه از د صید را عشقت و بس	لیک او کی گنج اندر دام کس؟
تو مگر آبی و صید او شوی	دام بگذاری به دام او روی
عشق می گوید به گوشم پست پست	صید بودن خوش تر از صیاد است
گول من کن خویش را و غره شو	آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو بی خانه باش	دعوی شمع می کن پروانه باش
تابینی چاشنی زندگی	سلطنت مینی نهان در بندگی
نعل مینی باز کونه در جهان	تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار	بروی انبوهی که اینک تاجدار
همچو کور کافران بیرون حلل	اندر و ن قمر خدا غزو جل

لعب باژگونه جهان

کفت درویشی به درویشی که تو	چون بیدی حضرت حق را بگو
کفت بی چون دیدم اما بهر قال	باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذی	سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی	سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش کروهی برده دست	بهر آن کوثر کروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت	پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر	از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می رفت از میان	او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال	سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و آنکه شد سوی شمال آتشین	سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی	لاجرم کم کس در آن آتش شدی
بز کسی که بر سرش اقبال ریخت	کور با کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق تقدیرا معبود خلق	لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب	مختر ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر	اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ می زد آتش ای گیجان گول	من نیم آتش منم چشمه قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر	در من آمی و بیچ مکریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست	جز که سحر و خدعه نمود نیست

آتش آب توست و تو پروانه ای	چون خلیل حق اگر فرزانه ای
کای درغاصد هزارم پریدی	جان پروانه همی دارد ندا
کوری چشم و دل نامحرمان	تا همی سوزید ز آتش بی امان
من برو رحم آرم از بیش وری	بر من آرد رحم جابل از خری
کار پروانه به عکس کار ماست	خاصه این آتش که جان آبهاست
دل بسیند نار و نور شود	او بسیند نور و نار شود
تا بسینی کیست از آل خلیل	این چنین لعب آمد از رب جلیل
واندر آتش چشمه ای بگشاده اند	آتشی را شکل آبی داده اند
صحن پر کر می کند را بنجم	ساحری صحن برنجی را به فن
از دم سحر و خود آن کرشم نبود	خانه را او پر ز کرشمه نمود
چون بود دستان جادو آفرین	چونکه جادو می نماید صد چنین
سوی آتش می روم من چون خلیل	من نیم فرعون کایم سوی نیل
و آن دگر از مکر آب آتشین	نیست آتش هست آن ماء معین
ذره ای عقلت به از صوم و نماز	پس نگو گفت آن رسول خوش جواز
این دود تکمیل آن شد مقترض	ز آنکه عقلت جوهرست این دو عرض
که صفا آید ز طاعت سینه را	تا جلا باشد مر آن آینه را

تفاوت عقول

این تفاوت عقلها را نیک دان	در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی، بمحو قرص آفتاب	هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی	هست عقلی چون ستاره آتشی
زانکه ابراز پیش آن چون واجد	نور نیردان بین خرد با برده
عقل جزوی عقل را بدنام کرد	کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بید	وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی یافت	و آن ز مخدومی ز راه غربتافت
مگر کن تا و اری از مکر خود	مگر کن تا فردا کردی از جسد
زور را بگذار و زاری را بگیر	رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطربانه، معنویست	زاری سرود و غ، آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلست	که دو نشان پر ز رشک و علتست

اعرابی و سک کرسنه

آن سکی می مرد و کریان آن عرب	اشک می بارید و می گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست؟	نوحه وزاری تو از بهر کیست؟
گفت در ملکم سکی بد نیک خو	نک همی میر و میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان	تیز چشم و صید کیر و ذردان
گفت رنجش چیست؟ ز خمی خورده است؟	گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرص	صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر	چیت اندر دستت این انبان پر؟
گفت نان و زاد و لوت دوش من	می کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندی بدان سک نان و زاد	گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان	لیک هست آب دو دیده را لکان
گفت خاکت بر سرای پر باد مشک	که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونت و به غم آبی شده	می نیرزد خاک خون بیده
من غلام آنکه نفروشد وجود	جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود	چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست	کوبه غیر کمی ندارد شکست
دست اسگسته بر آورد دعا	سوی اسگسته پرد فضل خدا
گر ربایی بایدت زین چاه تنگ	ای برادر و بر آذربنی دنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل	ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونکه مکرّت شد فهای مکر رب بر کشایی یک کمین بوالعجب
که کمین آن کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا

ان یکا الذین کفروا لیزلقونک با بصارهم

پرتاوست مبین و پای بین	تاکه سؤالعین کنشاید کین
که بلغزد کوه از چشم بدان	یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر	در میان راه بی گل بی مطر
در عجب در ماند کین لغزش ز چسیت	من نپندارم که این حالت تهیت
تا بیاید آیت و آگاه کرد	کان ز چشم بدر سیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لاشدی	صید چشم و سخره افناشدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان	وین که لغزیدی بد از بهر نشان
یا رسول الله در آن نادی کسان	می زنند از چشم بدر کرکسان
کز حدوز چشم بد بی بیج شک	سیر و گردش را بگرداند فلک
چشم نیکو شد و دای چشم بد	چشم بدر را لکند زیر لکد
سبق رحمت راست و او از رحمت	چشم بد محصول قهر و لغت
رحمتش بر نقش غالب شود	چهره زین شد حرنجی بر ضد خود
حرص بطیکت است این پنجه تاست	حرص شهوت مار و منصب اثر دماست
زلت آدم ز انکسکم بود و باه	و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد	و آن لعین از توبه استکبار کرد
اسب سرکش را عرب شیطاناش خواند	فی سوری را که در مرغی باند
شیفت کردن کشتی بد در لغت	مستحق لغت آمد این صفت
صد خورنده کجاند اگر کرد خوان	دو ریاست جو گنجد در جهان

هست الوهیت ردای ذوالجلال
تاج از آن اوست آن ماکر
هر که در پوشد برو کرد و بال
وای او که ز حد خود دارد گذر
قنّه توست این پرطاووسیت
که اشتراکت باید و قدوسیت

پرکندن طاووس

پر خود می کند طاوسی به دشت	یک حکیمی رفته بود آسجابه گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی	بی دریغ از بیخ چون بر می کنی؟
هر پرت را از عزیز می پسند	حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند	از پر تو باد بنین می کنند
این چه ناشگری و چه بی باکیست	تو نمی دانی که تقاشش کیست؟
ایمن آبادست آن راه نیاز	ترک نازش کیر و با آن ره بساز
چون زمرده زنده بیرون می کشد	هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می کند	نفس زنده سوی مرگی می تند
مرده شود تا مخرج ایچی الصمد	زنده ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار	لیل کردی بینی ایلج بهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو	روی مخراش از غزا ای خوب رو
آسچنان رویی که چون شمس ضحاست	آسچنان رخ را خراشیدن خطاست
بر مکن پر را و دل بر کن ازو	ز آنکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال	شہوت نبود نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خشم چون نبود چه حاجت خیل تو
ہین مکن خود را خصی رہبان مشو	ز آنکه عفت هست شہوت را کرو
بی ہوانی از ہوا مکن نبود	غازی بی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کبی بکن	ز آنکه نبود خرج بی دخل کهن

گر چه آورد انفقوارا مطلق او	تو بخوان که اکسواشم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبر و	رضعتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلو از بهر دام شهوتست	بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه رنج صبر نبود مر تو را	شرط نبود پس فرو ناید جزا

ثواب عل عاشق

عاشقان را شادمانی و غم اوست	دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ارتماشایی بود	عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت	هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لاد قتل غیر حق براند	در نگر زان پس که بعد لایحه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زلفت
خود همو بود آخرین و اولین	شرک جز از دیده احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن؟	نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل	خوش نکرد و گریه بگیری در عمل
این کسی داند که روزی زنده بود	از کف این جان جان جامی ر بود
و آنکه چشم او ندیدست آن رخان	پیش او جانست این تف دغان
مرغ کو ناخورده است آب زلال	اندر آب شور دارد پروبال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت	چون بسید زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست	تا بدانی قدر اقلیم است
چون از اینجا و اری آنجا روی	در شکر خانه ابد ساگر شوی
کویی آنجا خاک را می بنیختم	زین جهان پاک می بگری بنیختم
زین بفرمودست آن آگه رسول	که هر آنکه مرد و کرد از تن نزول،
نبود او را حسرت تطلان و موت	لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرود خود تمنی باشدش	که بدی زین پیش نقل مقصدش

ور تقي تاخانه زو تر آمدی	کر بود بتابدی کمتر بدی
دم به دم من پرده می افروده ام	گوید آن بدی خبر می بوده ام
این حجاب و پرده ام کمتر بدی	کر ازین زو تر مرا معسر بدی

پرکندن طاووس

برکمن آن پرره پیمای را	برکمن آن پر خلد آرای را
بعد از آن در نوحه آمد می گریست	چون شنید این پند در وی بگریست
هر که آنجا بود بر گریه اش فکند	نوحه و گریه دراز در دامنند
بی جوابی شد پشیمان می گریست	و آنکه می پرسید پرکندن ز چیست
او ز غم پر بود شورانیدمش	کز فضولی من چرا پرسیدمش
اندر آن هر قطره مدرج صد جواب	می چکید از چشم تر بر خاک آب
تا که چرخ و عرش را گریان کند	گریه با صدق بر جانها زند

عقل و روح محبوس در آب و گل

عقل و دلها بی گمان عرشی اند	در حجاب از نور عرشی می زیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک	بسته اند اینجا به چاه سمناک
عالم سفلی و شهبانی درند	اندرین چه گشته اند از جرم بند
میلها همچون گمان خفته اند	اندریشان خیر و شر نهفته اند
تا که مرداری در آید در میان	نفخ صور حرص کوبد بر گمان
چون در آن کوچه خرمی مردار شد	صد سگ خفته بدان بیدار شد
موبه موی هر سگی دندان شده	وز برای حیل و دم جنان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند	چون شکاری نیستشان نهفته اند
شہوت رنجور ساکن می بود	خاطر او سوی صحت می رود
چون ببیند نان و سب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه

پرکندن طاووس

چون ز کریه فارغ آمد گفت رو که تورنگ و بوی را،ستی کرو
 آن نمی بینی که هر سو صد بلا سوی من آید پی این بالها
 ای بسا صیاد بی رحمت مدام بهر این پرمانند هر سوم دام
 چند تیر انداز بهر بالها تیر سوی من کشد اندر هوا
 چون ندارم زور و ضبط خویشتن زین قضا و زین بلا و زین فتن،
 آن به آید که شوم زشت و کریه تا بوم ایمن درین کسار و تیه
 این سلاح عجب من شد ای فقی عجب آرد معجان را صد بلا
 پس، هر آمد هلاکت خام را کز پی دانه بنیند دام را
 نیست انکار در خود را صبور تا پرش در نکلند در شر و شور
 لیک بر من پر زیاده شمنیت چونکه از جلوه کرمی صبریم نیست
 گریه صبر و حافظم را، سبر بر فرووی ز اختیارم کرو و فر
 همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
 چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در چاه نندازم سلاح
 چون ندیدم زور و فرنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح
 تا نکرد تیغ من اورا کمال تا نکرد و خنجرم بر من وبال
 می گریزم تا گرم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود
 آنکه از غمیری بود او را فرار چون از ویرید کسیر او قرار

تا بدکار من آمد خیر خیز	من که خصم هم منم اندر گریز
آنکه خصم اوست سایه خوشتن	نه به هندست ایمن و نه در ختن
ماه را سایه نباشد بهمنش	ابر را سایه پیفتد در زمین
باشی اندر بی خودی چون قرص ماه	بی خودی بی ابر است ای نیک خواه
که کند مه راز چشم مانهان	ابر ما را شد عدو و خصم جان
روی تاریکش ز مه مبدل شد ست	نور مه برابر چون منزل شد ست
اندر ابر آن نور مه عاریتست	گرچه هم رنگ هست و دولیتست
ز انعکاس لطف حق شد او لطیف	پر من ابر است و پرده ست و کثیف
تا بنیم حسن مه را هم ز ماه	بر کنم پر را و حسنش را ز راه
که هلاک قوم شد این رابط	من نخواهم لطف مه از واسطه
تا نگر دد او حجاب روی ماه	یا مگر ابری شود فانی راه
پرده در باشد به معنی سودمند	آشنان ابری نباشد پرده بند
این چنین کرد و تن عاشق به صبر	بود ابر و رفته از وی خوی ابر
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو	تن بود اما تنی کم گشته زو
تا نگر دی جمله خرج آن و این	پرنتانی کند رو خلوت گزین
آکل و مالولی ای جان هوش دار	ز آنکه تو هم لقمه ای هم لقمه خوار

آکل و ماکول

مرکلی اندر شکار کرم بود	کربه فرصت یافت اورا در بود
آکل و ماکول بود و بی خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد کرچه در شکار کاله ایست	شحه با خمناش در دنباله ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل از شحه نست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود	غافلست از طالب و جویای خود
هین کریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ما ایست حفظ
یابه سوی آن که او آن حفظ یافت	کرنتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست اورا دستگیر
پیر عقلت کو دکی خو کرده است	از جوار نفس که اندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تاکه باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود به دست او نهی	پس ز دست انگلان بیرون جی
هر کجا دامت و دانه کم نشین	روز بون کیر از بون کیران بین
ای زبون کیر ز بونان این بدان	دست هم بالای دستت ای جوان
تو زبونی و زبون کیر ای عجب	هم تو صید و صید کیر اندر طلب
تو کم از مرغی مباش اندر شید	بین ایدی خلف عصفوری بید
چون به نزد دانه آید پیش و پس	چند کرد اند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پس صیاد هست	تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو بین پس قصه نجار را	پیش بگر مرگ یار و جارا را

که هلاکت دادشان بی آلتی او قرین توست در هر حالتی
بر کنم من میخ این منخوس دام از پی کامی نباشم تلخ کام
بگل این جلی که حرص است و حسد یاد کن فی جید ما حل مسد

کشتن زارغ

این سخن را نیست پایان و فراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زارغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی را سراسر آن باید نمود
کلاغ و نعره زارغ سیاه	دایما باشد به دنیا عمر خواه
پنجوا بلیس از خدای پاک فرد	تا قیامت عمر تن در خواست کرد
عمر بی توبه همه جان کند نست	مرگ حاضر غایب از حق بود نست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود	بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونست و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی	در حضور شیر روبرو به شنگی
عمر بیشم ده که تاپس تر روم	مهلّم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود	بد کسی باشد که لعنت جو بود

خداوند مبدل

ای مبدل کرده خاکی را به زر	خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار من سهوست و نیان و خطا
سهو و نیان را مبدل کن به علم	من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
از مبدل هستی اول نماند	هستی بهتر به جای آن نشاند
بمخنین تا صد خزاران هستها	بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین، وسایط را بمان	کز وسایط دور کردی ز اصل آن
این بقا از فنا یافتی	از فناش رو چو برابر یافتی
چون دوم از او نیست بهترست	پس فنا جو و مبدل را پرست
صد خزاران حشر دیدی ای عنود	تاکنون حر بخرطه از بد و وجود
از جادبی خبر سوی نمانا	وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمیزات خوش	باز سوی خارج این پنج و شش
تالاب بحر این نشان پایاست	پس نشان پادرون بحر لایست
در فنا این بقا دیده ای	بر بقای جسم چون پخشیده ای؟
بین بده ای زارغ این جان باز باش	پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار	که هر امسالت فرو نشت از سه پار
گر نباشی نخل واریا کن	کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و کهنیده و پوسیده را	تخفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست	صید حقست او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور	بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شور ابا	ز آنکه آب شور افزاید غمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دل اند	شارب شور به آب و گل اند
شور می ده کور می خرد جهان	چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد	همچو زنگی در سیه روی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است	کوز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد و خوش رو بود	کر سیه کرد و تدارک جو بود
مرغ پرند چو ماند در زمین	باشد اندر غصه و درد و خنین
مرغ خانه بر زمین خوش می رود	دانه چین و شاد و شاطر می دود
ز آنکه او از اصل بی پروا بود	و آن دگر پرند و پروا بود
گفت پنجمبر که با این سه گروه	رحم آید از زنگید و زکوه
آنکه او بعد از رئیس خوار شد	و آن توانگر هم که بی دینار شد
و آن سوم آن عالمی که اندر جهان	بتلی کرد و میان ابلهان
ز آنکه از غرت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
هر که از جام است او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خار
توبه او جوید که کرد دست او گناه	آه او گوید که کم کرد دست راه

آهوی محبوس در آخر

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون انگمران
آهواز وحشت به هر سومی گریخت	او به پیش آن خران شب گاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاه و خر	گاه رامی خورد خوشتر از شکر
گاه آهوی رمید از سوبه سو	که زد و دو کرد که می تافت رو
هر که را با ضد خود بکذاشتند	آن عقوبت را چون مرگ انباشتند
تا سلیمان گفت که آن بدهد اگر	بهر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب	یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان که است آن عذاب ای معتمد؟	در قفس بودن به غیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر	مرغ روح بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاعما	دارد از زافان و جفان داغما
تو دل خود را چو دل پنداشتی	جست و جوی ابل دل بکذاشتی
صاحب دل آینه نشش رو شود	حق از و درشش جفت ناظر بود
هر که اندرشش جفت دارد مقرر	نکندش بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند	ور قبول آرد، همو باشند
بی از و نهد کسی را حق نوال	شده ای گفتم من از صاحب وصال
مویست را بر کف دستش نهد	وز کفش آن را به مر حومان دهد
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیاری ای منحنی

کر ز تو را ضیست دل من را ضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
آن دلی آور که قطب عالم اوست	جان جان جان جان آدم اوست
پس دل پزمرده پوسیده جان	بر سر تخته نی آن سوکشان
گویدت این کور خانه ست ای جری	که دل مرده بیدجا آوری
گوی آن دل زین جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیاضدان بود
زانکه او باز ست و دنیا شهر زاغ	دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
صاحب دل جو اگر بی جان نه ای	جنس دل شو کر ضد سلطان نه ای
حد ندارد این سخن و آهوی ما	می گیرند اندر آخر جا بجا
روزها آن آهوی خوش ناف نر	در سنگج بود در اصطبل خر
یک خرش گفتی که با این بوالوحش	طبع شان دارد و میران، خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جرم و	کوهر آورد دست، کی ارزان دهد
آن خری شد تخمه وز خوردن باند	پس به رسم دعوت آهورا بخواند
سرچنین کرد او که نه روا می فلان	اشتهام نیست، بستم ناتوان
گفت او با خود که آن طعمه توست	که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده ام	در زلال و روضه ها آسوده ام
گر قضا انداخت مارا در عذاب	کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر که گشتم که دارو کی شوم	ور لباسم کهنه کردد من نوم
بچو شیریں در میان نقش کاو	دور می بینش ولی او را مکاو
پس بشر آمد به صورت مرد کار	لیک در وی شیر پنهان مرد خوار

کشتن خروس

ای خلیل از بهر چه کشتی خروس	چند کوی به چو زانغ پر نخوس
تا مبعج کردم آن راموبه مو	گفت فرمان حکمت فرمان بکو
زان شراب زهرناک تراژمست	شهوئی است او و بس شهوت پرست
دام زفتی خواهم این اشکارا	گفت ابلیس لعین دادار را
که بدین تانی خلایق را ربود	زروسیم و گله اش نمود
کرد آن پس مانده راحت پیش کش	پس زرو کوهر ز معدنهای خوش
دادش و بس جامه ابریشمین	چرب و شیرین و شرابات شمین
تا بندمشان به جل من مد	گفت یارب بیش ازین خواهم مد
مردوار آن بند را بسکند	تا که مسانت که زرو پر دلند
مرد تو کردوز نامردان جدا	تا بدین دام و رهنمای هوا
دام مرداندا زو حلیت ساز سخت	دام دیگر خواهم ای سلطان تخت
نیم خنده زو بدان شد نیم شاد	خمر و چنگ آورد پیش او نهاد
که ز عقل و صبر مردان می فزود،	چونکه خوبی زنان فاو نمود
که بده زو تر رسیدم در مراد	پس زو انگشت به رقص اندر فاد

خلقنا الانسان في احسن تقويم

آدم حسن و ملک ساجد شده	بمحو آدم باز مغزول آمده
جبرئیل می کشاند موکشان	که بروزین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عزاین اذلال چیست	گفت آن دادست و اینست داور است
جبرئیل ساجده می کردی به جان	چون کنون می رانیم تو از جهان
آن رخی که تاب او بدماه وار	شده سیری بمحو پشت سوسمار
وان قد صف در نازان چون سان	گشته در سیری دو تا بمحون کمان
لیک گر باشد طیبش نور حق	نیست از سیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست	که اندر آن سستش رشک رستمست
گر بمیرد، استخوانش غرق ذوق	ذره ذره اش در شعاع نور شوق
و آنکه آتش نیست، باغ بی ثمر	که خزانش می کند زیر و زبر
خوشتن را دید و دید خوشتن	زهر قتالت بین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست	عالمش می راند از خود جرم چیست؟
جرم آنکه زیور عاریه بست	کرد و دعوی کین حلل ملک منت
و استایم آن که تا داند یقین	خرمن آن ماست خوابان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود	پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن حال و قدرت و فضل و هنر	ز آفتاب حسن کرد این سوسفر
آنکه کرد او درخ خوابت دنگ	نور خورشیدست از شیشه سه رنگ
شیشه های رنگ رنگ آن نور را	می نمایند این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه های رنگ رنگ	نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را	تا چو شیشه بشکند بود عی
قانعی بادانش آموخته	در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا	تو بدانی مستعیری فی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد	غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون کری	که شدست آن حسن از کافر بری
گم شد از بی شکر خوبی و هنر	که دگر هرگز نبیند زان اثر
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مریشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد	دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا	تا که صد دولت بسینی پیش رو
اندکی زین شرب کم کن بهر خویش	تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت	کی تواند صید دولت زوگر ریخت
ای اجل وی ترک غارت سازده	هر چه بردی زین سگوران بازده
و اهد ایشان بنپذیرند آن	ز آنکه منعم گشته اند از رخت جان
صوفیم و خرقه ما انداختیم	باز نسائیم چون در با حتمیم
ما عوض دیدیم آنکه چون عوض	رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مملکی بیرون شدیم	بر ر حیق و چشمه کوثر زدیم
مرد کارنده که انبارش تسیت	شاد و خوش نه بر امید نیستیت
که بروید آن ز سوی نیستی	فهم کن کرواقف مغنیستی

دم به دم از نیستی تو منظر
که بیانی فهم و ذوق آرام و بر
پس خزانۀ صنغ حق باشد عدم
که بر آرد زو عطا دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که بر آرد فرع بی اصل و سند

هست نیست نما و نیست هست نما

نیت را بنمود هست و محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک چکان در هوا	خاک از خود چون برآید بر علاء
خاک را بنی به بالا ای علیل	باد را بنی جز به تعریف دلیل
کف به حس بنی و دریا ز دلیل	کفر پنهان آشکارا قال و قیل
لاجرم سرکشه گشتم از ضلال	چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاندا در نظر؟	چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟
آفرین ای اوستاد سحر باف	که نمودی معرضان را درد، صاف
ساحران مهتاب پیمازند رود	پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم برمایند زین کون چچ پیچ	سیم از کف رفته و کرباس بیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم	که ازو مهتاب سیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب	ساحران او ز نور مهتاب
چون سداو سیم عمرت ای رهی	سیم شد، کرباس فی، کیسه تپی
قل اعوذت خواند باید کای احد	هین زلفا ثبات افغان و ز عقد
لیک بر خوان از زبان فعل نیز	که زبان قول مستست ای عزیز
در زمانه مر تو را سه بهره اند	آن یکی وانی و این دو خدر مند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال	و آن سوم وانیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور	یار آید لیک آید تابه کور

چون تو را روز اجل آید به پیش	یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجایش بهره نیتم	بر سر کورت زمانی میتم
فعل تو و افیست زو کن ملحد	که در آید با تو در قعر حد
پس سیمبر گفت بهر این طریق	با و فاتر از غل نبود رفیق
گر بود نیکو ابدیارت شود	در بود بد در محماریت شود
این غل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود	بیچ بی ارشاد اسادی بود؟
پس لباس کبر بیرون کن ز تن	ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقتش قوی است	حرف آموزی طریقتش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست	نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آن راستاند جان ز جان	نه ز راه و قرونه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز	رهمردانی نیست سالک راهنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا	پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم	شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی	محلّبی، از دیگران چون حالّبی
چشمه شیرست در تو بی کنار	تو چرا می شیرجویی از تغار؟
منغمذی داری به بحر ای آبگیر	نگد دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون	تا نیاید طعنه لا بصرون

وهو معلم

یک سد پر نان تو را بر فرق سر	تو همی خواهی لب نان در به در
در سر خود پیچ، بل خیره سری	رو در دل زن، چرا بر هر دری؟
تابه زانویی میان آب جو	غافل از خود، زین و آن تو آب جو
مست آب و پیش روی اوست آن	اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون کمر در بحر کوید بحر کو	و آن خیال چون صدف دیوار او

عدل و ظلم

می سیزد تیره ای آن تربت	هوش را توزیع کردی بر جهات
آب هوش چون رسد سوی ثار؟	آب هوش را می کشد هر شیخ خار
آب ده این شاخ خوش را نو کنش	هین بن آن شاخ بد را نو کنش
کین شود باطل از آن روید ثمر	هر دو سبزند این زمان آخر نگر
فرق را آخر بینی و السلام	آب باغ این را حلال آن را حرام
ظلم چه بود؟ آب دادن خار را	عدل چه بود آب ده اشجار را
نه به هر سنجی که باشد آبکش	عدل وضع نعمتی در موضعش
که نباشد جز بلا را منبعی	ظلم چه بود؟ وضع در ناموضع
نه به طبع پر ز حیر بر کره	نعمت حق را به جان و عقل ده
ور بر وید، میز می، رو بر کنش	همیزم دوزخ تست و کم کنش
در دو عالم، همچو جفت بوله لب	ورنه حال حطب باشی، حطب
گرچه هر دو سبز باشند ای فقی	از حطب بشناس شاخ سدره را
اصل این شاخت از نار و دخان	اصل آن شاخت، بنفتم آسمان
که غلط نیست چشم و کیش حس	هست مانند به صورت پیش حس
جد کن سوی دل آجد المقل	هست آن پیدا به پیش چشم دل
تا بینی هر کم و هر بیش را	ورنداری پا بجنبان خویش را

کر راه روی راه برت بکشایند

یافت یوسف هم ز جنبش منصرف	گر ز اینجا بست در با هر طرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید	باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف وار می باید دوید	گر چه رخنه نیست عالم را پدید
سوی بی جایی شمارا جاشود	تا کشاید قفل و در پیدا شود
بیچ می بینی طریق آمدن	آمدی اندر جهان ای ممتحن
آمدن را راه دانی بیچ؟ نی	تو ز جایی آمدی و ز موطنی
زین ره بی راهه مارا رقت نیست	کردانی تا نگویی راه نیست
بر امید مشتری و سروری	چار چشمی تو ز عشق مشتری
تو چه داری که فروشی بیچ بیچ	مشتری خواهی به هر دم بیچ بیچ
از خریداران فراغت داشتی	گردست را نان بدی یا چاشتی

مدعی پنمبری

آن کی می گفت من پنمبرم	از ہمہ پنمبران فاضلترم
کردنش بستند و بردندش بہ شاہ	کین ہی گوید رسولم از الہ
خلق بروی جمع چون مور و ملخ	کہ چہ مکرست و چہ تزیرو و چہ فخ
گر رسول آنست کہ آید از عدم	ماہمہ پنمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب	تو چرا مخصوص باشی ای ادیب؟
شاہ را گفتند اسکنجہ ش بکن	تا نگوید جنس او بیچ این سخن
شاہ دیدش بس نزار و بس ضعیف	کہ بہ یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن	کہ پوشیدہ کشتہ است او را بدن
لیک با او گویم از راہ خوشی	کہ چرا داری تولاف سرکشی
مردمان را دور کرد از کردوی	شہ لطیفی بود و نرمی و ردوی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا	کہ کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شہ، ستم از دار السلام	آمدہ از رہ دین دار اللام
نہ مرا خانہ ست و نہ یک ہمنشین	خانہ کی کردست ماہی در زمین
باز شہ از روی لاغش گفت باز	کہ چہ خوردی و چہ داری چاشت ساز
اشتی داری؟ چہ خوردی بامداد	کہ چنین سرمستی و پر لاف و باد؟
گفت اگر ناہم بدی خشک و طری	کی کنی مدعی پنمبری

دعوت پیامبران

دعوی پیغمبری باین گروه	همچنان باشد که دل جستن ز کوه
گر تو پیام زنی آری وزر	پیش تو بنهند جمله سیم و سر
در تو پیام خدا آری خوشهد	که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرک سوی برگ رو	چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر	نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از خفیدگی در خان و مان	تلخشان آید شنیدن این بیان
خان و مان بخد ویرانست و بس	نشود او صاف بغداد و طیس
گر بیاید باز سلطانی ز راه	صد خبر آرد بدین خندان ز شاه
شرح دارالملک و باغستان و جو	پس برو افوس دارد صد عدو
که چه باز آورد؟ افسانه کهن	کز کزاف و لاف می باند سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد	ورنه آن دم کهنه را نو می کند
مردگان کهنه را جان می دهد	تاج عقل و نور ایمان می دهد
دل مدزد از دلربای روح بخش	که سوارت می کند بر پشت رخس
سرمدزد از سرفراز تاج ده	کو ز پای دل کشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو	سوی آب زندگی پوینده کو
توبه یک خواری گریزانی ز عشق	توبه جز نامی چه می دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید به دست
عشق چون و افسیت وانی می خرد	در حریف بی وفای می نگیرد

چون درخت آدمی و بنج عهد	بنج را تیمار می باید به جمد
عهد فاسد بنج پوسیده بود	وز شمار و لطف سپیده بود
شاخ و برگ نخل کر چه سبز بود	با فساد بنج سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بنج هست	عاقبت بیرون کند صبر برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو	علم چون قشرست و عهدش مغز او
و افیان را چون بینی کرده سود	تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سست	او نخواهد هیچ کس راتن در دست
گر نخواهی رشک ابلسی بیا	از درد عوی به درگاه وفا
چون وفات نیست باری دم مزین	که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغز هست	در خموشی مغز جان را صد ناست
چون بیدار زبان شد خرج مغز	خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت	قشر کفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز	پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بگنر این حره زخامی رسته را	جو ز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود	که حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدهت نکه دارد خدا
گوش نه او فو به عهدی گوش دار	تا که او فی عهد کم آید زیار

جان دادن عاشق

آن یکی عاشق به پیش یار خود	می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان	تیر باخوردم درین رزم و سان
مال رفت و زور رفت و نام رفت	بر من از عشقت بسی ناکام رفت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد	اوبه تفصیلش یکایک می شمرد
نه از برای نیتی بل می نمود	بر درستی محبت صد شهود
صد سخن می گفت زان درد کهن	در شکایت که نگفتم یک سخن
آتش بودش نمی دانست چیست	لیک چون شمع از تفت آن می گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک	کوش بکشاپهن و اندر یاب نیک
کآنچه اصل اصل عشقت و ولاست	آن نکردی ایچه کردی فرعماست
گفتش آن عاشق بگوگان اصل چیست	گفت اصلش مرد نست و نیستیت
تو همه کردی نمودی زنده ای	هین بمیرا یار جان بازنده ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل در باخت سرخندان و شاد
ماند آن خنده برو و وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی کبد

گریه در نماز

آن یکی پرسید از مفتی به راز	گر کسی گریه به نوحه در نماز،
آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود؟
گفت آب دیده نامش بهر چیست؟	بگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان	تا بدان شد او ز چشمه خود روان؟
آن جهان گریه است آن پر نیاز	رو نقی یابد ز نوحه آن نماز
ورز رنج تن بد آن گریه و ز سوک	ریسمان بسکت و هم بسکت دوک

شیخ کریان و مرید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید کریان آن مرید	گشت کریان آب از چشمش دوید
کوشور یک بار خندد کرد و بار	چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم	که همی بیند که می خندد قوم
کر بخندد، بمحو ایشان آن زمان	بخبر از حالت خندندگان
باز واپس که خنده بر چه بود	پس دوم کمرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کمرست	اندر آن شادی که اوراد سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سدد آب و نوری بر زجاج	کر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا کرد ز جو داند عنود	که اندر و آن آب خوش از جوی بود
آبکینه هم بدانند از غروب	که آن لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را کشاید امرقم	پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده ش آید هم بر آن خنده خودش	که در آن تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز	کین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور	شادی می کردم از عیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود	درک ستم ستم نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست	کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر	یا مویز و جوز یا گریه و نفیر

آن مقلد هست چون طفل علیل	کر چه دارد بحث باریک و دلیل
مایه ای کو سرمه سرویست	بردودر اشکال گفتن کار بست
آن مرید ساده از تقلید نیز	کر یه ای می کرد و فقی آن عزیز
او مقلد وار، همچون مرد کر	کر یه می دید و ز موجب بی خبر
کر یه پر جهل و پر تقلید وطن	نیست، همچون کر یه آن مؤتمن
توقیاس کر یه بر کر یه مساز	هست زین کر یه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد	عقل آنجا هیچ تواند فتاد
کر یه او نه از غمست و نه از فرح	روح داند کر یه عین الملح
کر یه او خنده او آن سر یست	زانچه و هم عقل باشد آن بر یست
آنچه او بیند نشان کردن مساس	نه از قیاس عقل و نه از راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور	پس چه داند ظلمت شب حال نور
هست ترکیب محمد کرم و پوست	کر چه در ترکیب هرقن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان	بیچ این ترکیب را باشد همان؟
که اندر آن ترکیب آمد معجزات	که همه ترکیبها گشتند مات
کر یه او خنده او نطق او	نیست از وی هست محض خلق هو
چونکه ظاهر را گرفتند احمقان	و آن دقایق شد از ایشان بس نهان

طوطی و آینه

طوطی در آینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آینه آن استانبان	حرف می گوید ادیب خوش زبان
طوطیک نداشته کین گفت پست	گفتن طوطیت که اندر آینه ست
پس ز جنس خویش آموزد سخن	بی خبر از مکر آن گرک کهن
از پس آینه می آموزدش	ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر	لیک از معنی و سرش بی خبر
همچنان در آینه جسم ولی	خویش را بیند میرد ممتلی
از پس آینه عقل کل را	کی بسیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می گوید بشر	وان دگر سرست و او زان بی خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم	او نداند، طوطی است او فی ندیم
هم صفیر مرغ آموزد خلق	کین سخن کار دهان افتاد و خلق
لیک از معنی مرغان بی خبر	جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند	نمبر و محفل بدان افروختند
یاب جز آن حرفشان روزی نبود	یاد آخر رحمت آمده نمود

بانک سک بچه در شکم

آن یکی می دید خواب اندر چله	در رهی ماده سکی بد حاله
ناگهان آواز سک بچگان شنید	سک بچه اندر شکم بد ناپید
بس عجب آمد و رآ آن بانگما	سک بچه اندر شکم چون زد ندا؟
سک بچه اندر شکم ناله کنان	هیچ کس دیدست این اندر جهان؟
چون بحست از واقعه آمد به خویش	حسرت او دم به دم می گشت بیش
در چله کس نی که کرد و عقده حل	جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین نکال و گفت و کو	در چله و مانده ام از ذکر تو
پر من بکشی تا پران شوم	در حدیقه ذکر و سیستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان	که آن مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نمانده	چشم بسته بیده گویان شده
بانک سک اندر شکم باشد زیان	نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود	دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی و ز هوای سروری	در نظر کند و بلا فین جری
از هوای مشتری و گرم دار	بی بصیرت پانواده در فشار
ماه نادیده نشانهای دهد	روستایی را بدان کژ می نهد
از برای مشتری در وصف ماه	صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود دارد خود یکیت	لیک ایشان را دوریب و شکیت
از هوای مشتری بی شکوه	مشتری را باد و اندان کروه

مشتري ماست الله اشتری	از غم هر مشتري بين برتر آ
مشتري جو كه جويان تو ست	عالم آغاز و پايان تو ست
بين مكش هر مشتري را توبه دست	عشق بازي با دو معشوقه بدست
زونيابي سود و مايه گر خرد	نبودش خود قيمت عقل و خرد
نيست او را خود بهاي نيم نعل	تو برو عرضه كني يا قوت و لعل؟
حرص كورت كرد و محرومت كند	ديو، همچون خویش مرحو مت كند
مشتري را صابران در يافتند	چون سوي هر مشتري نشافتند
آنكه گردانيد روزان مشتري	بخت و اقبال و تقاضد زو بری
ماند حسرت بر حريصان تا ابد	همچو حال اهل ضروان در حسد

اہل ضروان

بود مردی صالحی ربانی	عقل کامل داشت و پایان دانی
در دہ ضروان بہ نزدیک یمن	شہرہ اندر صدقہ و خلق حسن
کعبہ درویش بودی کوی او	آمدنی مستندان سوی او
ہم ز خوشہ عشر دادی بی ریا	ہم ز کندم چون شدی از کہ جدا
آرد کشتی عشر دادی ہم از آن	نان شدی عشر دکر دادی زنان
عشر ہر دخی فرو نگذاشتی	چار بارہ دادی زانچہ کاشتی
بس وصیتہا بگفتی ہر زمان	جمع فرزندان خود را آن جوان
اللہ اللہ قسم مسکین بعد من	واکمیریدش ز حرص خوشتن
تا بماند بر شاکشت و ثمار	در پناہ طاعت حق پایدار
دخلم و میوہ ما جملہ ز غیب	حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی	در کہ سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار	باز کار دکر ویست اصل ثمار
بیشتر کار د خورد زان اندکی	کہ ندارد در برویدن شکلی
زان پشاند بہ کشتن ترک دست	کہ آن غلہ ش ہم زان زمین حاصل شدست
کفشگر ہم آنچہ افزاید ز نان	می خرد چرم و ادیم و سحیان
کہ اصول د خلم اینہا بودہ اند	ہم ازینہا می کشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدش لا جرم	ہم در آنجا می کند داد و کرم
این زمین و سحیان پردہ ست و بس	اصل روزی از خدا دان ہر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار	تا بروید هر یکی را صد هزار
گیرم اکنون تخم را کر کاشتی	در زینی که سبب پنداشتی
چون دوسه سال آن نروید چون کنی	جز که در لاله و دعا کف در زنی
دست بر سر می زنی پیش اله	دست و سرب را دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست	تا همورا جوید آنکه رزق جوست
رزق از وی جو مجوز زید و عمر	مستی از وی جو مجوز بنگ و خمر
توانگری زو خواه، نه از گنج و مال	نصرت از وی خواه، نه از عم و خال
عاقبت زینها بنخواهی ماندن	هین که را خواهی در آن دم خواندن
زان شود هر دوست آن ساعت عدو	که بت تو بود و از ره نفع او
روی از نقاش رومی تافتی	چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم از یارانت با تو ضد شوند	وز تو بر گردند و در خصمی روند،
هین بگو ننگ روز من سپروز شد	آنچه فردا خواست شد امروز شد
کاله معیوب بخزیده بدم	شکر کز عیش پکه واقف شدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون	پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم	حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پکه تر قلبی او رونمود	پای خود زرواکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند	گر حقد و رشک او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان کن	خوشتن را ابله و نادان کن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن	که گشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی	تا بجویی یا ر صدق سرمدی
این جنای خلق با تو در جهان	گر بدانی کنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند	تا تو را ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان	نختم کردند و عدو سرکشان
تو بانی با فغان اندر محد	لا تدرفی فرد خوانان از احد
ای جنات به ز عهد و افیان	هم ز داد تو ست شهد و افیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار	کندم خود را به ارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شیش	دیو را باد یو چه زو تر بکش
کو همی ترساندت هم دم ز فقر	همچو لگبش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیزی کامیار	ننگ باشد که کند لگبش سکار
بس وصیت کرد و تخم و عطر کاشت	چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه	پند را دنی باید داعیه
تو به صد تلطیف پندش می دهی	او ز پندت می کند پهلوتی
یک کس نامستع ز استغیور و	صد کس کوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح تر و خوش لجه تر	کی بود که گرفت دشمن در حجر
ز آنچه کوه و سنگ در کار آمدند	می نشد بد نخت را بکشاده بند

سبب و مسبب

بیشتر احوال بر سنت رود	گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده بامره	باز کرده خرق عادت معجزه
ای گرفتار سبب بیرون سپر	لیک غزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد	قدرت مطلق سببها برود
لیک اغلب بر سبب راند نفاد	تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب بود چه ره جوید مرید	پس سبب در راه می باید بدید
این سببها بر نظر ما پرده هست	که نه هر دیدار صغش را سزا است
دیده ای باید سبب سوراخ کن	تا حجب را بر کند از پنج و بن
تا مسبب بیند اندر لا مکان	هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می رسد هر خیر و شر	نیست اسباب و وسایط ای پدر

ملائک و خلقت آدم

چونکه صلح خواست ایجاد بشر	از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو	مشت خاکی از زمین بتان کرو
او میان بست و بیاید تا زمین	تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر	خاک خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لاله کرد	کز برای حرمت خلاق فرد،
در کشاکشهای تکلیف و خطر	بهر الله بل مرا، اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید	کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملائیک را معلم آمدی	دایما بحق مکلم آمدی
بر سرافیلیت فضیلت بود از آن	کو حیات تن بود تو آن جان
باز میکائیل رزق تن دهد	سعی تو رزق دل روشن دهد
هم ز عزرائیل با قهر و عطب	تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و توشاه	بهترین هر چاری را متباه
بس که لاله کردش و سو کند داد	باز گشت و گفت یارب العباد،
که نبودم من به کارت سرسری	لیک ز آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر	هفت کردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت نخل	ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده ای املاک را	که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو روبه زیر	مشت خاکی در بازوی چو شیر

چونکہ میکائیل شد تا خاکدان	دست کرد او تا کہ بریاید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز	گشت اولاد کنان و اشک ریز
سینه سوزان لاله کرد و اجتهاد	با سر شک پرز خون سو کند داد
کہ بہ نیردان لطیف بی نید	کہ بکروت حامل عرش مجید
کہ امانم دہ مرا آزاد کن	بین کہ خون آلود می گویم سخن
معدن رحم الہ آمد ملک	گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
ہمچنانکہ معدن قہرست دیو	کہ بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب ہست امی فقا	لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لالہ نخی او	مشکماشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوہ سلوک	گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین	خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاہ فرد	حاکم از زاری و گریہ بستہ کرد
آب دیدہ پیش تو با قدر بود	من نمانسم کہ آرم ناشنود
آن کہ خواہی کز غمش خستہ کنی	راہ زاری بردش بستہ کنی
وانکہ خواہی کز بلاش و آخری	جان او را در تضرع آوری
تا نداند خویش را مجرم عنید	آب از چشمش کجا داند دوید

زاری قوم یونس

ابر پر آتش جدا شد از سما	قوم یونس را چو پیداشد بلا
ابر می غمید رخ می رسد سخت رنگ	برق می انداخت می سوزید سنگ
که پدید آمد ز بالا آن کرب	جملگان بر بامها بودند شب
سر برهنه جانب صحرا شدند	جملگان از بامها زیر آمدند
تا همه ناله و نفیر افراختند	مادران بچگان برون انداختند
حاک می کردند بر سر آن نفر	از نماز شام تا وقت سحر
انک انک ابر و اگشتن گرفت	بعد نومیدی و آه ناسکفت
خنیرای کرینده و دایم بنجد	بین امید اکنون میان را چست بند
اشک راد فضل با خون شهید	که برابر می نهد شاه مجید

ملائک و خلقت آدم

گفت اسرافیل را نردان ما	که بروزان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین	باز آغازید خاکستان خنین
کاهی فرشته صور و ای بحر حیات	که ز دهمای تو جان یابد موات
دردمی از صور یک بانگ عظیم	پر شود محشر خلایق از ریم
دردمی در صور کوبی الصلا	بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرک	بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم کیرای تو	پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت ما	حامل عرشی و قبله دادا
عرش معدن گاه داد و معدلت	چار جود زیر او بر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان	جوی خمر و جله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتان رود	در جهان هم چنین کی ظاهر شود
گر چه آلوده ست اینجا آن چهار	از چه ؟ از زهر فنا و نا کوار
جرعه ای بر خاک تیره ریختند	زان چهار وقتنه ای انگلیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان	خود برین قناع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را	چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را	چشمه کرده از غنّب در اجترّا
انگبین داروی تن رنجور را	چشمه کرده باطن زنجور را

آب دادی عام اصل و فرع را	از برای طهر و بهر کسر را
تا ازین پانی بری سوی اصول	تو برین قانع شدی ای بوالفضل
بشنو اکنون باجرای خاک را	که چه می گوید فنون محرک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس	می کند صد گونه نخل و چاپلوس
که به حق ذات پاک ذوالجلال	که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلب بویی می برم	بدگانی می دود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما	ز آنکه مرغی را نیاز دارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد	تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه	گفت عذر و باج را نزداله
کز برون فرمان بدادی که بگیر	عکس آن الهام دادی در ضمیر
گفت یزدان زود عزرائیل را	که بین آن خاک پر تخمیل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی بین بیاور با شتاب
رفت عزرائیل، سر بنگ قضا	سوی کره خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حامل عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد	رو به حق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش اوزاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بایم ز آمر سر و علن
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک	رحم بیستم ز درد در دناک

وردهد حلوا به دستش آن حلیم،	کر طپانچه می زنم من برتیم
ور شود غره به حلوا، وای او	این طپانچه خوشتر از حلوا می او
لیک حق لطفی همی آموزدم	بر نفسیر تو جگر می سوزدم
منع کردن جان ز حق جان کند نست	قمر حق بهتر ز صد حلم نست
جان سپردن جان فراید بهر او	لطف های مضمرا اندر قمر او
سر قدم کن چونکه فرمودت تعال	هین رها کن بدگمانی و ضلال
مستی و جفت و نهالی باده	آن تعال او تعالی باده
من نیارم کرد و هن و پیچ پیچ	باری آن امر سنی را پیچ پیچ
زان گمان بد بدش در کوش بند	این همه بشتید آن خاک نژند
لابه و سجده همی کرد او چو مست	باز از نوعی دگر آن خاک پست
من سرو جان می نهم رهن و ضمان	گفت نه بر خیز بود زین زیان
جز بدان شاه رحیم دادگر	لابه مندیش و مکن لابه دگر
امرا و کز بحر انگنیزید کرد	بنده فرمانم نیارم ترک کرد
نشوم از جان خود هم خیر و شر	جز از آن خلاق کوش و چشم و سر
او مرا از جان شیرین جان ترست	کوش من از گفت غیر او کرست
صد خواران جان دهد او را یگان	جان از او آید نیاید از جان
صم و بکم و عی من از غیر او	من ندانم خیر الا خیر او
که منم در کف او، همچون سنان	کوش من کرست از زاری کنان
زان شی جوکان بود در دست او	احمقانه از سنان رحمت محو

کواسیرآمده دست آن سنی	با سنان و تیغ لاله چون کنی
آلتی کوسازدم من آن شوم	اوبه صنعت آزرست و من صنم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم	گر مرا ساغر کند ساغر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم	گر مرا چشمه کند آبی دهم
ور مرا ناوک کند در تن جهم	گر مرا باران کند خرمن دهم
ور مرا یاری کند خدمت کنم	گر مرا ماری کند زهر افکنم
نیتم در صف طاعت بین بین	من چو گلکم در میان اصبعین
یک کفنی بر بود از آن خاک کهن	خاک را مشغول کرد او در سخن
خاک مشغول سخن چون بی خودان	ساحران در بود از خاکدان
تابه مکتب آن گریزان پای را	برد تاق تربت بی رای را
که تو را جلاد این خلعان کنم	گفت یزدان که به علم روشنم
چون فشارم خلق را در مرک حلق	گفت یارب دشمنم گیرند خلق
که مرا مغض و دشمن رو کنی؟	تو رواداری خداوند سنی
از تب و قو لنج و سرسام و سنان	گفت اسبابی پدید آرم عیان
در مرضها و سبهای سه تو	که بگردانم نظرشان راز تو
که سبهارا بدرد ای عزیز	گفت یارب بندگان هستند نیز
دگدشته از حجب از فضل رب	چشمشان باشد گذاره از سبب
راه نهند این سبهارا به دل	نگرند از تب و قو لنج و سل
چون دواند آید آن فعل قضاست	زانکه هر یک زین مرضها را دواست

هر مرض دارد دوا می‌دان یقین	چون دوا می‌رنج سرا، پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طیب ابله شود	وان دوا در نفع هم کمره شود
کی شود محبوب ادا کبصیر	زین سبهای حجاب کول کیر
اصل بیندیده چون اکل بود	فرع بیند چونکه مرد احوال بود
گفت یزدان آنکه باشد اصل دان	پس تو را کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده‌ای	پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
و آنکه ایشان را سکر باشد اجل	چون نظرشان مست باشد در دول؟
تلخ بود پیش ایشان مرکب تن	چون روند از چاه و زندان در چمن
وارسیدند از جهان پیچ پیچ	کس نگرید بر فوات پیچ، پیچ
برج زندان را سگست ارکانی	پیچ ازور نجد دل زندانی؟
کای دین این سنگ مرمر را سگست	تاروان و جان ما از حبس رست
پیچ زندانی نگوید این فشار	جز کسی کز حبس آرنش به دار
تلخ نمی‌باشد کسی را کش برند	از میان زحر ماران سوی قند؟
جان مجرد گشته از غوغای تن	می‌پرد با پردل بی‌پای تن
همچو زندانی چه که اندر شبان	خسپد و میند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مراد تن مبر	تا دین گلشن کنم من کروفر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب	وامرو و الله اعلم بالصواب

این چنین خوابی بسین چون خوش بود	مرک نادیده به جنت در رود
مؤمنی آخر در آد صف رزم	که تو را بر آسمان بود دست بزم
بر امید راه بالا کن قیام	همچو شمع پیش محراب ای غلام
اشک می بارو، می سوز از طلب	همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم به دم بر آسمان می دار امید	در هوای آسمان رقصان چوید
دم به دم از آسمان می آیدت	آب و آتش رزق می افزایدت
گر تو را آنجا برد نبود عجب	منکر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو کروگان خداست	زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست
بهد کن تا این طلب افزون شود	تا دولت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان	تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من، همچو تن ما خفته است	هشت جنت در دلم بشکفته است
می زند جان در جهان آبگون	نعره یالیت قومی یاعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن	پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست	فی السماء رزقکم روزی کیست

وحامت چرب و شیرین دنیا

وارهی زین روزی ریزه کثیف	درفتی دولت و در قوت شریف
از طعام الله و قوت خوش کوار	بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه سنگی و مصر	دم به دم قوت خدا را منظر
که آن خدای خوب کار بردبار	هدیه یار می دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید و طیفه یاکه دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	در مجامعت منظر در جست و جو
چون نباشی منظر ناید به تو	آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر انتظار انتظار	از برای خوان بالا مردوار
هرگز نه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف با هست چو ز آشی کم خورد	صاحب خوان آتش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لنیم	ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور بر تو زند
که آن سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منظر
آن یکی می گفت خوش بودی جهان	گر بودی پای مرک اندر میان
آن دگر گفت ار بودی مرک هیچ	که نیزیدی جهان پیچ پیچ
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرک میندای غمین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آسپهان که هست در خدعه سرا
بچ مرده نیست پر حسرت ز مرک	حسرتش آنست کش کم بود مرک

ورنه از چاهی به صحرا افتاد	در میان دولت و عیش و کشاد
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده خاصی نه مستی ز دروغ
مقعد صدق و جلیش حق شده	رسته زین آب و گل آشمنده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم ماندست مردانه بمیر

امید به رحمت الهی

در حدیث آمد که روز رتخیز	امر آید هر یکی تن را که خنیز
نفع صور امرست از زندان پاک	که بر آید ای ذریر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان عالم سوی عالم می دود	روح ظالم سوی ظالم می دود
صبح حشر کو چکست ای مستحیر	حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آشنجان که جان سپرد سوی طین	نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه بخل و جود	فق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر	باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش	وقت بیداری همان آید به پیش
وربد او دی خام و زشت و در ضلال	چون غرنامه سیه یابد شمال
وربد او دی پاک و با تقوی و دین	وقت بیداری برود در شمین
هست ما را خواب و بیداری ما	بر نشان مرک و محشر دو گوا
لیک این نامه خیالست و نهان	و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر	زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه ای	در دلش چون در زینی دانه ای
هر خیالی گو کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر	چون نبات اندر زمین دانه گیر
چون بر آید آفتاب رتخیز	بر چند از خاک زشت و خوب تیز

وآن دگر همچون نقشه سرنگون	آن یکی سرسبز سخن المتقون
سرسیه از جرم و فتنه آکنده ای	نامه ای آید به دست بنده ای
جز که آزار دل صدیق نه	اندر ویک خیر و یک توفیق نه
داند او که سوی زندان شد رحیل	چون بخواند نامه خود آن ثقیل
که نباشد خار را ز آتش گزیر	پس روان گردد به زندان سعیر
خنک او میدی چه دارد او جز آن	اشک می بارد چون باران خزان
رو به درگاه مقدس می کند	هر زمانی روی واپس می کند
که بگویدش که ای بطل عور	پس ز حق امر آید از اقلیم نور
ای خدا آزار و ای شیطان پرست	نامه ات آنست کت آید به دست
چه نکری پس بین جزای کار خویش	چون بیدی نامه کردار خویش
نه توراد سرو باطن نبی	نه توراد از روی ظاهر طاعتی
نه توراد روز پر سیر و صیام	نه توراد شهاب مناجات و قیام
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس	نه توراد حفظ زبان ز آزار کس
پس چه باشد مردن یاران ز پیش	پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
ای دغا کندم نای جو فروش	نه توراد بر ظلم توبه پر خروش
نامه چون آید توراد دست راست؟	چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست
صد چنانم صد چنانم صد چنان	بنده گوید آنچه فرمودی بیان
ورنه می دانی فضیلت تابه علم	خود تو پوشیدی بتر بار به حلم
از و رای خیر و شر و کفر و کیش،	لیک بیرون از جهاد و فضل خویش

بودم اومیدی به محض لطف تو	از و رای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض	بودم اومیدای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم	سوی فعل خوشتن می نگریم
سوی آن اومید کردم روی خویش	که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت، هتی بدادی رایگان	من همیشه معتد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا	محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آیدش به ما	که بدتش چشم دل سوی رجا
آتشی خوش بر فروزیم از کرم	تا نماند جرم و زلت بیش و کم

حجره اياز

پوستين و چار قش آوینخته	آن اياز از زیر کی انگینخته
چارقت اینست مکر در علا	می رود هر روز در حجره خلا
اندر آنجا زرو سیم و خمره ایست	شاه را گفتند او را حجره ایست
بسته می دارد همیشه آن در او	راه می نهد کسی را اندرو
چیت خود پنهان و پوشیده ز ما	شاه فرمود ای عجب آن بنده را
نیم شب بکشی و اندر حجره شو	پس اشارت کرد میری را که رو
سر او را بر ندیمان فاش کن	هر چه یابی مروتور این فاش کن
از لئیمی سیم و زر پنهان کند	با چنین اکرام و لطف بی عدد
و آنکه او کند مهای جو فروش	می نماید او وفا و عشق و جوش
در کشاد حجره او رای زد	نیم شب آن میر باسی معتمد
جانب حجره روانه شادمان	مشعل بر کرده چندین پهلوان
هر یکی همیان زرد کش کنیم	که امر سلطانست بر حجره زنیم
از عشیق و لعل کوی و از گهر	آن یکی می گفت هی چه جای زر
بلکه اکنون شاه را خود جان و یست	خاص خاص مخزن سلطان و یست
تسخری می کرد بهر امتحان	شاه را بروی بودی بد گمان
باز از و همش همی لرزید دل	پاک می دانستش از هر غش و غل
من نخواهم که برو خجلت رود	که مباد اکنین بود خسته شود
هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست	این نکرد دست او و کرد او رواست

هر چه محبوبم کند من کرده ام	او منم من او، چه کرد پرده ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال	این چنین تخیل تراژست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید	کو کی در یاست قعرش ناپید
هفت دریا اندر و یک قطره ای	حمله مستی ز موجش چکره ای
حمله پاکها از آن دریا برند	قطره هاش یک به یک مینا کنند
شاه شایسته و بلکه شاه ساز	وز برای چشم بدنامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بدست	از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهن خواهم به پهنای فلک	تا بگویم وصف آن رشک ملک

آفتاب روح و اصطراب تن

تن چو اصطراب باشد ز احتساب	آیتی از روح، پمخون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تنیر	شرط باشد مرد اصطراب ریز
تا اصطرابی کند از بهراو	تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطراب جوید او صواب	چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو که ز اضطرب دیده بگری	در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده ای	کو جهان؟ سبقت چرا مالیده ای
عارفان را سرمه ای هست آن بجوی	تا که دریا کرد داین چشم چو جوی
ذره ای از عقل و هوش اربانست	این چه سود او پریشان گفتست
چونکه مغز من ز عقل و هوش تهیت	پس گناه من درین تخطیط چیست
نه گناه او راست که عظم برود	عقل جمله عاقلان پیشش برود
باده او در خور هر هوش نیست	حلقه او در خور هر گوش نیست
بار دیگر آدم دیوانه وار	رو روای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم	کرد و صد زنجیر آری بر درم

حجره اياز

باز کردان قصه عشق اياز	که آن کي کنجست مالال راز
می رود هر روز در حجره برین	تا بسید چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد	عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین	مستی هستی بزدره زین کمین
شد غزایی ازین مستی بلیس	که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجہ ام من نیز و خواجہ زاده ام	صد ہنر را قابل و آمادہ ام
در ہنر من از کسی کم نیستم	تا بہ خدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زادہ ام او از وحل	پیش آتش مرو حل را چہ محل
او کجا بود اندر آن دوری کہ من	صدر عالم بودم و فخر ز من
این تکبر چیست غفلت از لباب	منجد چون غفلت یخ ز آفتاب
پیشوا بلیس بود این راہ را	کو شکار آمد شبیکہ جاہ را
چون برین رہ خار بہناد آن رئیس	حرکہ خست او گفتہ لغت بر بلیس
بعد از و خود قرن بر قرن آمدند	جملگان بر سنت او پا زدند
حرکہ بہد سنت بدای فقا	تا د اقتد بعد او خلق از عی
لیک آدم چارق و آن پوستین	پیش می آورد کہ ہستم ز طین
چون اياز آن چارقش مورود بود	لاجرم او عاقبت محمود بود
ہست مطلق کار ساز نیستیت	کار گاہ ہست کن جز نیست چیت
بر نوشتہ ہیچ بنویسد کسی؟	یا نہالہ کار داند ر مغری؟

کاغذی جوید که آن نوشته نیست	تخم کار و موضعی که کشته نیست
تو برادر موضع ناکشته باش	کاغذ اسپید نابوشته باش
تا مشرف کردی از نون و القلم	تا بکار دد تو تخم آن ذوالکرم
چون در آید نزع و مرک آبی کنی	ذکر دلق و چارق آنکاهی کنی
تا نانی غرق موج زشتی	که نباشد از پناهی پستی،
یاد ناری از سفینه راستین	نگری در چارق و در پوستین
چونک در مانی به غرقاب فنا	پس ظلمناور و دساری برولا
دیو گوید بگرییدن این خام را	سبر بریدن مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنک ایاز	که پدید آید نمازش بی ناز
او خروس آسمان بوده ز پیش	نعره های او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ	بانگ بهر حق کننده بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفرینش	صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند	تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کار و انهار از دست	که به بوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد	کو دهد بس کار و انهارا به باد
ای شده تو صبح کاذب را برین	صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان	از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار	نامه خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کثریه مانده اند	انبیاء را ساحر و کثر خوانده اند

و آن امیران خسیس قلب ساز	این گمان بردند بر حجره ایاز
کو دغینه دارد و گنج اندر آن	ز آینه خود منکر اندر دیگران
شاه می دانست خود پایی او	بهر ایشان کرد او آن بست و جو
کای امیر آن حجره را بکشای در	نیم شب که باشد اوزان بی خبر
تا پدید آید گالشهای او	بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شمارا دادم آن زرو گمر	من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت و دل او می طمید	از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم می رود	این جاکر بشنود او چون شود
کر زخم صد تیغ او را ز امتحان	کم نکرد و وصلت آن مهربان
داند او که آن تیغ بر خود می زخم	من ویم اندر حقیقت او منم

اتحاد عاشق و معشوق

اندر آمد ناکمان رنجورینی	جسم مجنون را ز رنج و دورینی
تا پید آمد بر آن مجنون خنق	خون به جوش آمد ز شعله اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رک زنش	پس طیب آمده دار و کردنش
رک زنی آمد با نجا و فزون	رک زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازوش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم کو برو جسم کهن	مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عین	گفت آخر از چه می ترسی ازین
کرد بر کرد تو شب گرد آمده	شیر و کرک و خرس و حر کور و دوده
ز انبهی عشق و وجد اندر جلگر	می نه آید شان ز تو بوی بشر
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی	گر نبودی عشق، هستی کی بدی
جان که فانی بود جاویدان کند	عشق نان مرده را می جان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش	گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش
این صدف پر از صفات آن دست	لیک از لیلی وجود من پرست
نیش را نگاه بر لیلی زنی	ترسم ای فساد گر فصد م کنی
در میان لیلی و من فرق نیست	داند آن عقلی که اودل روشن نیست

فناى عاشق در معشوق

گفت معشوقى به عاشق ز امتحان	در صبحى كاي فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر دارى عجب	يا كه خود را راست كوي اذالكرب؟
گفت من در تو چنان فاني شدم	كه برم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستى من جز نام نيست	در وجودم جز تو اى خوش كام نيست
زان سبب فاني شدم من اين چنين	همچو سر كه در تو بحر انگبين
همچو سكي كو شود كل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سكي نماند او	پر شود او ز وصف خور او پشت و رو
بعد از آن كر دوست دارد خويش را	دوستى خور بود آن اى فنا
و ر كه خود را دوست دارد او به جان	دوستى خويش باشد بى گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب،
اندرين دو دوستى خود فرق نيست	هر دو جانب جز ضياعى شوق نيست
تا نشد او لعل خود را دشمنست	ز آنكه يك من نيست آنجا دو منت
پس شايد كه بگويد سنگ انا	او همه تاريكيست و در فنا
گفت فرعونى انا الحق گشت پست	گفت منصورى انا الحق و برست
آن انا راحمة الله در عقب	وين انا راحمة الله اى محب
بهد كن تا سگيت كمتر شود	تا به لعلى سنگ تو انور شود
صبر كن اندر جهاد و در عنا	دم به دم مى بين بقا اندر فنا
وصف سكي هر زمان كم مى شود	وصف لعلى در تو محكم مى شود

وصف مستی می رود از پیکرت	وصف مستی می فراید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار	تاز حلقه لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می کن کر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه خدا آب معین	چاه نالنده بجوشد از زمین
کار می کن توبه گوش آن مباش	اندک اندک خاک چه رامی تراش
هر که رنجی دید کنجی شدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پنمبر کو عست و سجود	برد حق کو فتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آن کومی زند	بهر او دولت سری بیرون کند

جره اياز

طالب کنج و زرو خمره شدند	آن اینان بر در جره شدند
باد و صد فربنگ و دانش چند کس	قفل را بر می کشادند از هوس
عقلشان می گفت نه آهسته تر	می شبایند تفت از حرص زر
عقل کوید نیک بین که آن نیست آب	حرص تا ز دیده سوی سراب
نعره عقل آن زمان پنهان شده	حرص غالب بود و زر چون جان شده
گشته پنهان حکمت و ایمای او	گشته صد تو حرص و غوغای او
آنکه از حکمت ملامت بشود	تا که در چاه غرور اندر قد
نفس لوامه برو باید دست	چون ز بند دام باد او شکست
نشود پند دل آن گوش کرش	تابه دیوار بلانید سرش
در نصیحت هر دو کوشش باز شد	چونکه در دوت دنبش آغاز شد
باز کردند آن زمان آن چند کس	جره را با حرص و صد گونه هوس
چارتی بدریده بود و پوستین	بگریزند از یسار و از یسین
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست	باز گفتند این مکان بی نوش نیست
امتحان کن خفره و کار زرا	هین بیاورینجای تنیرا
خفره ها کردند و کوه های عمیق	هر طرف کنند و جستند آن فریق
کنده های خالیم ای کنندگان	خفره هایشان بانگ می داد آن زمان
کنده ها را باز می انباشتند	زان گکاش شرم هم می داشتند
با اياز امکان هیچ انکار نی	مکن اندای آن دیوار نی

پرز کرد و روی زرد و شرمسار	باز می‌گشتند سوی شهریار
که بغلتان از زرو همیان تهیست	شاه قاصد گفت بین احوال چیست
فرشادی درخ و رخسار کو	ورنه‌ان کردید دینار و تسو
برک سیاهم و جوهم اخضرست	گرچه پنهان بخت هر بخت آورست
نک منادی می‌کند شاخ بلند	آنچه خورد آن بخت از زهر و زقند
برگهای سبز اندر شاخ چیست	بخت اگر بی‌برک و از مایه تهیست
شاخ دست و پا کو اهی می‌دهد	بر زبان بخت کل مری نهد
پسوسایه پیش مه ساجد شدند	آن اینان جمله در عذر آمدند
پیش شه رفند با تیغ و کفن	عذر آن کرمی و لاف و ماو من
هر یکی می‌گفت کای شاه جهان،	از خجالت جمله انگشتان گزاف
و رنجشی هست انعام و نوال	گر بریزی خون حلاست حلال
تا چه فریایی تو ای شاه مجید	کرده ایم آنها که از ما می‌سزید
ورنه صد چون مافدای شاه باد	گر بختی یافت نومیدی گشاد
من نخواهم کرد هست آن ایاز	گفت شه نه این نواز و این کداز
زخم بر گهای آن نیکو نیست	این جنایت بر تن و عرض و یست
ظاهر او درم ازین سود و زیان	گرچه نفس واحدیم از روی جان
ای ایاز پاک با صد احترام	کن میان مجربان حکم ای ایاز
در کف جوشت نیابم یک دغل	کرد و صدارت بجوشم در غل
امتحانها از تو جمله شرمسار	ز امتحان شرمنده خلق بی شمار

کوه و صد کوه هست این خود حلم نیست	بحر بی قعرست تنها علم نیست
ورنه من آن چارقم و آن پوستین	گفت من دامن عطای توست این
هر که خود شناخت یزدان را شناخت	بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت
باقی ای خواجه عطای اوست این	چارقت نطفست و خونت پوستین
تو ملوک نیستش جز این قدر	بهر آن دادست تا جویی دگر
تا بدانی نخل و دخل بوستان	زان نماید چندیب آن باغبان
تا شناسی علم او را مستراد	نکته ای زان شرح کوید اوستاد
دورت اندازد چنانک از ریش خس	ور بکویی خود، همیش بود و بس
داد نادر جهان بنیاد نه	ای ایاز اکنون بیا و داده
وز طمع بر عفو و حلمت می تند	مجرمات مستحق کشتن اند
آب کوثر غالب آید یا لهب	تا که رحمت غالب آید یا غضب
شاخ حلم و خشم از عهد است	از پی مردم ربایی هر دو هست
زانکه نوعی انتقامست انتظار	ای ایاز این کار را زو تر گزار
با وجود آفتاب اختر فاست	گفت ای شه جملگی فرمان تو راست
کو برون آید به پیش آفتاب	زهره که بود یا عطار دیاشهاب

شیر و روباه و خر

گازری بود و مرا و رایک خری	پشت ریش اسگم سی و لاغری
در میان سنگ لاخ بی گیاه	روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا بود	روز و شب بد خرد آن کور و کبود
آن حوالی نیسان و بیشه بود	شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را پیل نر جنگ او فتاد	خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی و ماند زان ضعف از شکار	بی نوا ماند و دواز چاشت خوار
ز آنکه باقی خوار شیر ایشان بدند	شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو	مرخری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به کرد مرغزار	رو فونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر	پس بکیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما	من سبب باشم شمارا دنوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی	زان فونهای که می دانی بکوی
از فون و از سخنه ای خوشش	از سرش بیرون کن و اینجا کشش
قطب شیر و صید کردن کار او	باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش	تا قوی کرد و کند صید و حوش
چو برنجی بی نوا مانند خلق	کز کف عقلست جمله رزق خلق
ز آنکه وجد خلق باقی خورد او ست	این نکه دارا دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن	بسته عقلست تدبیر بدن

ضعف قطب از تن بود از روح فی	ضعف در کشتی بود در نوح فی
قطب آن باشد که کرد خود تند	کردش افلاک کرد او بود
یاری ده در مرصه کشتی اش	کر غلام خاص و بنده کشتی اش
یاریت در تو فرایند اندرو	گفت حق ان تضر و الله تضر و
بچو روبه صید گیر و کن خداش	تا عوض گیری هزاران صیدیش
گفت روبه شیر را خدمت کنم	حیل و سازم ز عقلش بر کنم
حیل و افونگری کار نیست	کار من دستان و از ره برد نیست
از سر که جانب جوی شافت	آن خر مسکین را غر را یافت
پس سلام کرم کرد و پیش رفت	پیش آن ساده دل دویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک	در میان سنگ لاج و جای خشک
گفت خر کرد غم کرد دارم	قسمتم حق کرد من زان ساکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر	زانکه هست اندر قضا از بدتر
چونکه تمام اوست کفر آمد کله	صبر باید صبر مفتاح الصلہ
غیر حق جمله عدواند اوست دوست	بعد از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دو غم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

خرد آخر اسبان

بود ستانی مرا و رایک خری	گشته از محنت و تا چون چنبری
پشتش از بار کران صد جای ریش	عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا، از گاه خشک او سیرنی	در عقب زخمی و سنجی آهنی
میر آخردید او را رحم کرد	که آشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال	کز چه این خر گشت و تا، همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی یابد خود این بسته دهن
گفت بسارش به من تو روز چند	تا شود در آخر شه زور مند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست	در میان آخر سلطان شبست
خر ز هر سو مرکب تازی بید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رونفته آبی زده	که به وقت و جوبه بهنگام آمده
خارش و مالش مرا سپان را بید	پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق تو ام کیرم خرم	از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم	آرزو مندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
نگه مان آوازه پیکار شد	تا زیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها دریشان سوبه سو
از غراباز آمدند آن تا زیان	اندر آخر حمله افتاده ستان
پایه شان بسته محکم بانوار	نعلبندان ایستاده بر قطار

می‌شکافید تن‌هاشان به‌نیش
تأبرون آرد پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا
من به فقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت
هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

شیر و روباه و خر

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای اتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب	می نباید پس مهم باشد طلب
گفت پیغمبر که بر رزق ای فقی	در فرو بسته و برد قهلا
جنش و آمد شد ما و اکتساب	هست مقتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن	ورنه بدنه نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر	کم نباید لقمه نان ای پسر
جمله را رزاق روزی می دهد	قسمت هر یک به پیش می نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست	رنج کوششها ز بی صبری توست
گفت روبه آن توکل نادرست	کم کسی اندر توکل ماهرست
کرد نادگشتن از نادانی است	هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیغمبر گنج گفت	هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود شناس و بر بالا مپر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس می گویی بدان	شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد	از حرصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خاکان و سگان بود دین	کسب مردم نیست این باران و مین
آنچنان که عاشقی بر رزق زار	هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

امتحان کردن توکل

آن یکی زاهد شود از مصطفی	که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بنخواهی ورنخواهی رزق تو	پیش تو آید و آن از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت	در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که بنیم رزق می آید به من	تا قوی گردد و مراد رزق ظن
کاروانی راه کم کرد و کشید	سوی کوه آن ممتحن را خسته دید
گفت این مرد این طرف چو نست عور	در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او	می ترسد هیچ از گرک و حدو
آمد و دست بروی می زدند	قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجیب و نجانباید سر	و انکر داد امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد	از مجاعت سکت اندر او افتاد
نان بیاوردند و در یکی طعام	تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد	تا بسنید صدق آن میعاد، مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست	و ز مجاعت هلاک مرک و فاست
کار دآوردند قوم اشتافتند	به دندانهایش را بشکافتند
ریختند اندر دهنش شوربا	می فشردند اندرونان پاره ها
گفت ای دل گر چه خود تن می زنی	راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش می رود

شیر و روباه و خر

گفت روبه این حکایت را بهل	دستابر کسب زن جهدا لمقل
دست داد ست خداکاری بکن	مکسی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسی پامی نهد	یاری یاران دیگر می کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دو کر هم ستا هم حایکی
این به نیاز است عالم برقرار	هر کسی کاری گزیند ز افتار
طلبل خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کرد نیست
گفت من به از توکل بر ربی	می ندانم در دو عالم مکسی
کسب شکرش رانمی دانم ندید	تا کشد رزق خدا رزق و مزید
بخشان بسیار شد اندر خطاب	مانده گشتند از سوال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه	نهی لا تملقوا بیدی تهملکه
صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ	احتمی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار	می چرخ آنجا سبزه کرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جهان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود	اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندر و حیوان مرفه در امان
از خرمی او را نمی گفت ای لعین	تو از آن جایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فرهی و فر تو	چیت این لا غرتن مضطر تو
شرح روضه کرد و زور نیست	پس چرا چشمت از و مخمور نیست

چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک؟	و رتونا ف آهویی کو بوی مشک؟
زانکه می گویی و شرش می کنی	چون نشانی د تو نامدای سنی؟
آن یکی پرسید اشتر را که هی	از کجای آبی ای اقبال پی
گفت از حمام کرم کوی تو	گفت خود پیدا است در زانوی تو
نفس تو تاست تقلست و بنید	و آنکه روحش خوشه غیبی ندید
که علامتست زان دیدار نور	التجانی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می تند	آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او	روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره ورخرن ز شیطان رحیم
چون ببیند نور حق ایمن شود	ز اضطرابات شک او ساکن شود
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند	دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه بار و باه خرا سرار گفت	سر سری گفت و مقلد وار گفت
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید	جمله جته از طمع او رمید
تشه محتاج مطر شد و ابر نه	نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهین بود صبرای پدر	حق بنشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان	از قیاسی گوید آن رانه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست	بوی مشکش ولی جز مشک نیست
تا که پشلی مشک کرد دای مرید	سالمایید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو بمحون خران	آهوانه در خن چرار غوان

جز قرضل یا سمن یا گل مچر	رو به صحرا می ختن با آن نفر
معه را خون بدن ریجان و گل	تابیابی حکمت و وقت رسل
خوی معه زین که و جو باز کن	خوردن ریجان و گل آغاز کن
معه تن سوی کمدان می کشد	معه دل سوی ریجان می کشد
هر که گاه و جو خورد قربان شود	هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی شک بین	هین میفرز شک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان	در زبان آوردند و بیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر	گفت او را کی بود برک و ثمر؟
می کند کتخ مردم راه راه	اوبه جان لرزان ترست از برک گاه
پس حدیثش کر چه بس با فر بود	در حدیثش لرزه هم مضمربود
شیخ نورانی ز ره آ که کند	با سخن هم نور را بهره کند
بعد کن تامت و نورانی شوی	تا حدیثش را شود نورش روی
هر چه در دو شب جوشیده شود	در عقیده طعم دو شبش بود
از جزر و زسیب و به وز کردگان	لذت دو شبایی تو از آن
هر چه کوی باشد آن هم نور ناک	که آسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران بار	ناودان بارش کند نبود به کار
آب اندر ناودان عاریتست	آب اندر ابر و دریا فطرتست
فکر و اندیشه ست مثل ناودان	وحی و مکشوفت ابر و آسمان
آب باران باغ صدر ناک آورد	ناودان همسایه در جنگ آورد

خردوسه حمله به روبه بحث کرد	چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنۀ ادراک بینایی نداشت	ددمه روبه برو سکتۀ گجاشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل	که زبانش گشت با پانصد دلیل
روبه اندر حیلۀ پای خود فشرد	ریش خر بگرفت و آن خر را سیرد
گوش را بر بند و افسونهامخورد	جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوائی او	آنکه صد حلواست خاک پای او
گر خری رامی برد روبه ز سر	کو سیر تو خر مباحش و غم مخور

خرگرفتن پادشاه

آن یکی در خانه ای در می گریخت	زرد رو لب بود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر است	که همی لرزد تو را چون سپردست
واقعہ چو نست چون بگریختی؟	رنگ رخساره چنین چون ریختی؟
گفت بہر سخرہ شاہ حرون	خر ہمی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند کو خر جان عم؟	چون نہ ای خر تو را زین چیست غم؟
گفت بس جد و کرم اندر گرفت	گر خرم گیرند ہم بود گشت
بہر خرگیری بر آوردند دست	جد جد تمیز ہم برخاست
چونکہ بی تمیز میان سرورند	صاحب خر را بہ جای خر برند
نست شاہ شہر مایہودہ گیر	ہست تمیزش سمیعت و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس	خر نہ ای ای عیسی دوران مترس
تو ز چرخ و اختران ہم برتری	گر چہ بہر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خردیکر است	نہ ہر آنکہ اندر آخر شد خردست
نرد بانہایست پنهان در جہان	پایہ پایہ تا عنان آسمان
ہر کرہ را نرد بانہی دیگر است	ہر روش را آسمانی دیگر است
ہر یکی از حال دیگر بی خبر	ملک با پنهان بی پایان و سر
این در آن حیران کہ اواز چیست خوش	و آن درین خیرہ کہ حیرت چیست
صحن ارض اللہ واسع آمدہ	ہر درختی از زینہی سرزدہ

بر درختان شکر گویان برگ و شاخ که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان کرد شکوفه پر کره که از آنچه می خوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع سوی آن روباه و شیرو ستم و جوع

شیر و روباه و خر

چونکہ برکوش بہ سوی مج برد تاکند شیرش بہ حملہ خرد و مرد
 دور بود از شیر و آن شیر از نبرد تا بہ نزدیک آمدن صبری نکرد
 گنبدی کرد از بلندی شیر ہول خود نبودش قوت و امکان حول
 خرز دورش دید و برگشت و گریز تا بہ زیر کوه تازان نعل ریز
 گفت روبہ شیر را ای شاہ ما چون نکردی صبر در وقت و غا؟
 تا بہ نزدیک تو آید آن غوی تا بہ اندک حملہ ای غالب شوی
 مگر شطانت تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب
 گفت من پنداشتم بر جاست زور تا بدین حد می ندانستم فقور
 نیز جوع و حاجتم از حد گذشت صبر و عظم از تجوع یا وہ گشت
 کہ توانی بار دیگر از خرد باز آوردن مرا ورا مسترد
 منت بسیار دارم از تو من جہد کن باشد یاری اش بہ فن
 گفت آری کہ خدایاری دہد بردل او از عی مہری نہد
 پس فراموشش شود ہولی کہ دید از خری او نباشد این بعید
 لیک چون آرام من او را برمتاز تا بہ بادش ندہی از تعجیل باز
 گفت آری تجربہ کردم کہ من سخت رنجورم مغلغل گشتہ تن
 تا بہ نزدیکم نیاید خرتام من بجنبم خفتہ باشم در قوام
 رفت روبہ گفت ای شہ ہمتی تا پوشد عقل او را غفلتی
 توبہ ما کرد دست خرابا کرد کار کہ نکرد و غرہ ہر نا کار

توبہ ہاش را بہ فن برہم ز نیم	ماعدوی عقل و عہد رو شنیم
نقض میثاق و شکست توبہ ہا	موجب لغت شود در انتہا
نقض توبہ و عہد آن اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و احلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینہ کرد	چونکہ عہد حق سگستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
چون دل بوزینہ کرد آن دلش	از دل بوزینہ شد خوار آن گلش
پس بیاد زود روبرو سوی خر	گفت خراز چون تو یاری اہل خذر
ناجوام را چہ کردم من تورا	کہ بہ پیش اژدہا بردی مرا؟
موجب کین تو با جانم چہ بود؟	غیر خبث جوہر تو ای عنود
ہمچو کژدم کو کزد پای فقی	ناریدہ از وی اورا ز حمتی
یا چو دیوی کو عہدوی جان ماست	ناریدہ ز حمتش از ما و کاست
بلکہ طبعاً خصم جان آدمیت	از ہلاک آدمی در خرمیت
ہر زمان خواند تورا تا خرمی	کہ در اندازد تورا اندر چہی
کہ فلان جا حوض آبست و عیون	تا در اندازد بہ حوضت سرنگون
آدمی را با ہمہ وحی و نظر	اندر افکند آن لعین دشور و شر
بی گناہی بی گزند سابقہی	کہ رسد اورا ز آدم ناحقی
گفت روبہ آن طلسم سحر بود	کہ تورا در چشم آن شیریں نمود
گر نہ زان کونہ طلسمی ساختی	ہر شکم خواری بدانجا تاختی
یک جہان بی نو اسپیل وارج	بی طلسمی کی باندی سبز مرج

من تو را خود خواستم گفتن به درس	که چنان هولی اگر بینی مترس
لیک رفت از یاد علم آموزیت	که بدم مستغرق دلسوزیت
دیدمت در جمع کلب و بی نوا	می شتابیدم که آبی تا دوا
ورنه با تو گفتنی شرح طلسم	که آن خیالی می نماید نیست جسم
گفت رور و روین نهی شتم ای عدو	تا بنینم روی تو ای زشت رو
رفته ای در خون جانم آشکار	که تو را من ره برم تا مر غرار
تا بدیدم روی عزرائیل را	باز آوردی فن و تسویل را
بی دل و جان از نهیب آن شلوه	سرنگون خود را در اکلندم ز کوه
عهد کردم با خدا کاسی ذوالمنن	برگشازین بستی تو پای من
تا نوشتم و سوسه کس بعد ازین	عهد کردم تدر کردم ای معین
حق کشاده کرد آن دم پای من	زان دعا و زاری و ایامی من
ورنه اندر من رسیدی شیرین	چون بدی در زیر پنجه شیرین
باز بفرستاد آن شیرعین	سوی من از مکر ای بس القرین
حق ذات پاک الله الصمد	که بوده باربد از یارب
یاربد جانی ستاند از سلیم	یاربد آرد سوی نار مقیم
گفت روبه صاف مارا درو نیست	لیک تخیلات و همی خرد نیست
این همه و هم تو ست ای ساده دل	ورنه بر تونه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود مگر به من	بر مجبان از چه داری سوء ظن
این خیال و وهم بد چون شد پید	صد خزاران یار را از هم برید

مشقّی کر کرد جور و امتحان عقل باید که نباشد بد مکان
خاصه من بدرک نبودم زشت اسم آنکه دیدی بند بود آن طلسم
عالم و هم و خیال طمع و بیم هست ره و راهی سدی عظیم

شیخ محمد سررزی غنوی

زاهدی در غنی از دانش مزی	بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سرر زهر شبی	هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود	لیک مقصودش حال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر	گفت بنمایا قدم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت	ور فروافقی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از دوداد	در میان عمق آبی اوقاد
چون نمرود از نکس آن جان سیر مرد	از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می نمود	کامه پیش باز گونه گشته بود
موت را از غیب می کرد او کدی	ان فی موتی حیاتی می زدی
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر	بانگ طرفه از و رای سرو بهر
گفت ای دانای رازم موبه مو	چه کنم دشمن از خدمت بگو
گفت خدمت آنکه بهر دل نفس	خویش را سازی تو چون عباس دس
مدتی از اغنیای زمی ستان	پس به درویشان مسکین می رسان
خدمت اینست تا یک چرخگاه	گفت سمع اطاعت ای جان پناه
رو به شهر آورد آن فرمان پذیر	شهر غزنین گشت از رویش میر
از فرح خلقی به استقبال رفت	او در آمد از ره ذبیده تفت
جمله اعیان و همان برخاستند	قصر باز بهر او آراستند
گفت من از خود نایب نامدم	جز به خواری و کدایی نامدم

بنده فرمانم که امرست از خدا	که کد باشم کد باشم کد
درب در این شیخ می آرد نیاز	بر فلک صد در برای شیخ باز
که آن کدایی که آن به جد می کرد او	بهریزدان بودند از بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو	آن گلو از نور حق دارد غلو
نور می نوشد مکنون می خورد	لاله می کارد به صورت می چرد
چون شراری کو خور و روغن ز شمع	نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا	نور خوردن را نکشت اکتفوا
گنجهای خاک تا بهنتم طبق	عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالق من عاشقم	کر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت کرد در آرم در نظر	ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من	ز آنکه این هر دو بود خط بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیز دتره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن	چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و نگاه مزد؟	جبریل مؤتمن و نگاه دزد؟
عاشق آن لیلی کور و کبود	ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر	زر چه باشد که بند جان را خطر
در گنجد عشق در گفت و شنید	عشق در یامست قعرش ناپید
قطره های بحر را نتوان شمرد	هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق جوشد بحر را مانند یک	عشق ساید کوه را مانند یک

عشق لرزانند زین را از کزاف	عشق بشکافد فلک را صد شکاف
بهر عشق او را خدا لولاک گفت	بامجد بود عشق پاک جفت
پس مرا و از انبیا تخصیص کرد	نتی در عشق چون او بود فرد
کی وجودی و آدمی افلاک را	گر نبودی بهر عشق پاک را
تا علو عشق را نفی کنی	من بدان افراشم چرخ سنی
بهر کدیه رفت در قصر امیر	شیخ روزی چار کرت چون فقیر
گویمت چیزی من نامم شحج	چون امیرش دید کفش ای و قیج
که به روزی اندر آبی چار بار	این چه سغری و چه رویت و چه کار
ز آتشم آگه نه ای چندین مجوش	گفت امیر بنده فرمانم خموش
اسکم نان خواه را بدید می	بهر نان در خویش حرصی دید می
در بیابان خورده ام من برک رز	هفت سال از سوز عشق جسم پرز
سبز گشته بود این رنگ تنم	تا ز برک خشک و تازه خوردنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر	تا تو باشی در حجاب بوالبشر
علم هیأت را به جان دریافتند	زیر کان که مویها بشکافتند
شد چنین خورشید زیشان ناپید	عشق غیرت کرد و زیشان در کشید
عاشقان را توبه چشم عشق بین	زین گذر کن پند من بپذیر بین
اشک غلطان برخ او جای جای	این بگفت و گریه در شد های های
عشق حردم طرفه دیک می نزد	صدق او هم بر ضمیر میرزد
چه عجب کبر بردل وانا زند	صدق عاشق بر جمادی می تند

صدق موسی بر عصا و کوه زد	بلکه بردیای پر آشکوه زد
صدق احمد بر حال ماه زد	بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو به رو آورده هر دو در نفسیر	گشته کریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند	گفت میرا و را که خیرای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه برگزین	گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن توست حرچت میل هست	برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین	که به دست خویش چیزی برگزین
این بهانه کرد و مهره در بود	مانع آن بدکان عطا صادق نبود
گفت فرمانم چنین دادست اله	که کدایانه برونانی بخواه
تا دو سال این کار کرد آن مرد کار	بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد ازین می ده ولی از کس نخواه	مبادا دیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار	دست در زیر حصیری کن بر آرد
هین ز کنج رحمت بی مرده	در کف تو خاک کرد و ز ربه
هر چه خواهند بده منیش از آن	دادنزدان را تویش از بیش دان
دست زیر بوریا کن ای سند	از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا کن تو مشت	ده به دست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر نامنوبده	هر که خواهد کوهر کمون بده
روید الله فوق ایدیم تو باش	همچو دست حق کزانی رزق پاش
وام داران راز عمده وارثان	همچو باران سبز کن فرش جهان

بود یک سال دگر کارش همین	که بدادی ز زر کیسه رب دین
ز رشدی خاک سیاه اندر کفش	حاتم طایی کدایی در صفش
حاجت خود گز کلفتی آن فقیر	اوبدادی و بدانستی ضمیر
آنچه در دل داشتی آن پشت خم	قدر آن دادی بدون پیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او	این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه دل خلوتست	خالی از کدیه مثال جنتست
اندر و جز عشق نیردان کار نیست	جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد	خانه ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندر و غیر خدا	آن من نبود بود عکس کدا
در تک آب اربیننی صورتی	عکس بیرون باشد آن نقش ای نفی
لیک تا آب از قدی خالی شدن	تقیه شمرطت در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس دو	تا این کرد و نماید عکس رو
جز گلاب در دست کوای مقل	آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب و خور	حاک ریزی اندرین جو بیشتر
چون دل آن آب زینها خالیست	عکس رو از برون در آب جست
پس تو را باطن مصفا نشده	خانه پر از دیو و نمناس و دوده

شیر و روباه و خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت	لیک جوع الکلب با خر بود جفت
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر	گفت اگر مکرست یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وار هم	گر حیات اینست من مرده بهم
گر خراول توبه و سوگند خورد	عاقبت هم از خری خطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
اعتمادش نیز بر رازق نبود	که بر افشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی روزی نداشت	گر چه که برتش جوعی گماشت
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر	خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان دار و هست بین	جوع در جان نه، چنین خوارش بین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست	جمله خوشهائی مجاعتهار دوست
آن یکی می خورد نان فخره	گفت سایل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود	نان جود پیش من حلوا شود
خود نباشد جوع هر کس راز بون	کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مرخصان حق را داده اند	تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف که اراکی دهند	چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانی	تو نه ای مرغاب مرغ نانی

ترس مرید از جوع

شیخ می شد با مریدی بی درنگ	سوی شهری نان بدانجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید	هر دمی می گشت از غفلت پدید
شیخ آکه بود و واقف از ضمیر	گفت او را چنبد باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی	دیده صبر و توکل دوختی
تو ندای زان نازنینان عزیز	که تو را دارند بی جوز و موز
جوع رزق جان حاصان خداست	کی زبون به چو تو کج کد است
باش فارغ تو از آسناستی	که دین مطبخ تویی نان بیستی
کاسه بر کاسه ست و نان بر نان مدام	از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد می رود نان پیش پیش	کای ز بیم بی نوایی کشته خویش،
تو بر فتنی ماند نان بر خیر گیر	ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملر زان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست
کر تو را صبری بدی رزق آمدی	خوشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می مانند زیست

گاودر جزیره سبز

یک جزیره سبزست اندر جهان	اندر و گاویست تنها خوش دمان
جمله صحرا را چرد او تابه شب	تا شود زفت و عظیم و تنجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	کردد او چون تار مولای غم
چون برآید صبح کردد سبز دشت	تا میان رسته قفیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تابه شب آن را چرد او سربه سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف تنج
که چه خواهیم خورد فردا وقت خور	سالمای نیست کار آن بقر
بیچ ندیشد که چندین سال من	می خورم زین سبزه زار و زین چمن
بیچ روزی کم نیامد روزیم	چیت این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می شود آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهیم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالمای خوردمی و کم نماند ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را بهم یاد آر	مگر اندر غابرو کم باش زار

شیر و روباه و خر

پاره پاره کردش آن شیر دلیر	برد خر را روبهک تا پیش شیر
رفت سوی چشمه تا آبی خورد	تشنه شد از کوشش آن سلطان دود
آن زمان چون فرصتی شد حاصلش	روبهک خورد آن جگر بند و دلش
جست در خرد دل نه دل بدنه جگر	شیر چون واگشت از چشمه به خور
که نباشد جانور را زین دود بد	گفت روبه را جگر کو دل چه شد
کی بدیخا آمدی بار دگر	گفت کز بودی و را دل یا جگر
و آن ز کوه افتادن و هول و کزیز	آن قیامت دیده بود و رختیز
بار دیگر کی بر تو آمدی	کز جگر بودی و را یاد بدی
چون نباشد روح جز گل نیست آن	چون نباشد نور دل دل نیست آن
صنعت خلقت آن شیشه و سفال	نور مصباحست داد و ابوالحال
در لپها نبود الا اتحاد	لاجرم در ظرف باشد اعتداد
نیست اندر نورشان اعداد و چند	نورش قندیل چون آ میخند
نور دید آن مؤمن و مدرک شده ست	آن جهود از ظرفها مشرک شده ست
پس دویند شیت را و نوح را	چون نظر بر ظرف افتد روح را
آدمی آنست کور جان بود	جو که آتش هست جو خود آن بود
مردۀ نماند و کشته شهوتند	این نه مردانند اینها صورتند

جسجوی راہب

آن کی با شمع بر می گشت روز	کرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت اوراکای فلان	ہین چہ می جویی بہ سوی ہر دکان
ہین چہ می کردی تو جویان با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می جویم بہ ہر سو آدمی	کہ بودی از حیات آن دم
ہست مردی؟ گفت این بازار پر	مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواہم مرد بر جادہ دورہ	درہ خشم و بہ ہنگام شرہ
وقت خشم و وقت شہوت مرد کو	طالب مردی دو انم کو بہ کو
کو دین دو حال مردی در جہان؟	تا فدا ای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می جویی ولیک	غافل از حکم و قضایی بین تو نیک
چرخ کردان را قضا کمرہ کند	صد عطار در اقصا بلکہ کند
ای قراری دادہ رہ را گام گام	خام خامی خام خامی خام خام
خاک را دیدی بر آمد در ہوا	در میان خاک بنگر باد را
دیکہای فکر می بینی بہ جوش	اندر آتش ہم نظر می کن بہ ہوش
گفت حق ایوب را در مکر مت	من بہ ہر مویت صبری دادمت
ہین بہ صبر خود مکن چندین نظر	صبر دیدی صبر دادن را نگر
تو ہی کوئی کہ می نیسم ولیک	دید آن را بس علامتہاست نیک
کردش کف را چو دیدی مختصر	حیرت باید بہ دریا در نگر
آنکہ کف را دید سرگویان بود	و آنکہ دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیتها کند و آنکه دید دل دریا کند

مسلمان و مغ

مرغی را گفت مردی کای فلان	هین مسلمان شو باش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم	ور فرزاید فضل هم موقن شوم
گفت می خواهد خدا ایمان تو	تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت	می کشدت سوی کفران و کشت
گفت ای مضاف چو ایشان غالب اند	یار او باشم که باشد زورمند
چون خدامی خواست از من صدق زفت	خواست او چه سود چون پیش زفت؟
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد	و آن عنایت تهر گشت و خرد و مرد
تو کی قصر و سرایی ساختی	اندر و صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر	دیگری آمد مر آن را ساخت یر
یا تو با فیدی یکی کرباس تا	خوش سازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می خواستی خصم از نبرد	رغم تو کرباس را سلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من	جز زبون رای آن غالب شدن؟
من اگر ننگ مغان یا کافر م	آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و ر غم او	کرد و اندر ملک او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین	که نیارد دم زدن دم آفرین
بنده این دیو می باید شدن	چونکه غالب اوست در حرا بنجمن
گفت مؤمن بشوای جبری خطاب	آن خود گفتی نک آوردم جواب
نکته گفتی جبریانه در قضا	سر آن بشوز من در ماجرا

حس را مکن رفتنی شد عیان	اختیاری هست ما را بی گمان
از کلوخی کس کجا جوید وفا	سنگ را هرگز بگوید کس بیا؟
یا بیا ای کور تو در من نگر	آدمی را کس نکوید بین سپر
یا که چو باتو چرا بر من زدی	کس نکوید سنگ را در آدمی
کس بگوید یا زنده معذور را؟	این چنین واجبها مجبور را
من ازین شیطان و نفس این خواستم	اختیاری هست در ظلم و ستم
عرضه دارد می کند در دل غریو	و آن فرشته خیر با بر غم دیو
زانکه پیش از عرضه خفتست این دو خو	تا بجنبد اختیار خیر تو
بهر تحریک عروق اختیار	پس فرشته و دیو کشته عرضه دار
زان سلام آورد باید بر ملک،	وقت تحلیل نماز ای بانگ
اختیار این نمازم شد روان	که ز الهام و دعای خوبان
بر بلیس ایراکز اوی منحنی	باز از بعد کنه لغت کنی
تو بسینی روی دلالتان خویش	چونکه پرده غیب بر خیزد ز پیش
که آن سخن گویان نهان اینها بند	و آن سخندان و شناسی بی گزند
عرضه می کردم نکردم زور من	دیو گوید ای اسیر طبع و تن
که ازین شادی فزون کرد و غمت	و آن فرشته گویدت من کفتمت
که از آن سویست ره سوی جهان	آن فلان روزت نگفتم من چنان
ساجدان مخلص بابای تو	ما محب جان و روح افزای تو
سوی مخدومی صلایت می زنیم	این زمانت خدمتی هم می کنیم

آن کره بابات را بوده عدى	در خطاب اسجد واکرده ابا
آن گرفتى آن مانند سختى	حق خدمتهاى مانند سختى
اين زمان ما را و ايشان را عيان	در نگرشناس از سخن و بيان
مخلص اين كه ديو و روح عرضه دار	هر دو هستند از تنه اختيار
اختيارى هست در مانند	چون دو مطلب ديده آيد در مريد
اوستادان كو دكان را مى زنند	آن ادب سنگ يه را كنى كنند
بچه كو يى سنگ را فردا بيا	ورنيايى من و هم بدراسنرا
بچه عاقل مركلو خى را زنند	بچه با سنگى عتابى كس كند
در خرد جبر از قدر رسوا ترست	ز آنكه جبرى حس خود را منكرست
او بهى كو يد كه امرونى لاسست	اختيارى نيست اين جمله خطاست
اين كه فردا اين كنم يا آن كنم	اين دليل اختيارست اى صنم
وان پشمانى كه خوردى زان بدى	ز اختيار خویش گشتى مهتدى
جمله قرآن امرو نهىست و وعيد	امر كردن سنگ مرمر را كه دید
بچه و انا بچه عاقل اين كند؟	باكلوخ و سنگ خشم و كين كند
كه بگفتم كين چنين كن يا چنان	چون نكرديد اى موات و عاجزان؟
حالتى كه اختر و كردون كند	امرو نهى جا حلا نه چون كند؟
غير حق را كرن باشد اختيار	خشم چون مى آيدت بر جرم دار؟
كر ز سقف خانه چوبى بشنند	بر تو افتد سخت مجروحى كند
بچه خشمى آيدت بر چوب سقف؟	بچه اندر كين او باشى تو وقف؟

اوعدو و خصم جان من بدست	که چرا بر من زد و دستم شکست
چون بزرگان را منزه می کنی؟	کو دکان خرد را چون می زنی؟
دست و پایش را بر سازش اسیر	آنکه دزد مال تو کوئی بگیر
بیج بایل آورد کینی خرد؟	گر بیاید سیل و رخت تو برد
کی تو را با باد دل خشی نمود؟	و بیاید باد و دستارت ربود
تا نکویی جبریا نه اعدا	خشم در تو شد بیان اختیار

دزد و شخه

گفت دزدی شخه را کای پادشاه	آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شخه آنچه من هم می کنم	حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی کر کسی تربی برد	کین ز حکم ایزدست ای باخرد
بر سرش کوبی دوسه مشت ای کره	حکم حقست این که اینجا باز نه
هر کسی پس سبقت تو بر کند	عذر آرد خویش را مضطر کند
اختیاری کرده ای تو پیشه ای	که اختیاری دارم و اندیشه ای
ورنه چون بگزیده ای آن پیشه را	از میان پیشه های کد خدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا	بیت مرده اختیار آید تورا
چون بر دیک جبه از تو یار سود	اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم	اختیارت نیست وز سگی تو کم
دوزخست را عذر این باشد یقین	که اندرین سوزش مرا معذور بین

دزد و صاحب باغ

آن یکی می رفت بالای درخت	می نشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی	از خدا شریست کوچه می کنی
گفت از باغ خدا بنده خدا	گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملاست می کنی	بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایک بیاور آن رس	تا بگویم من جواب بواحسن
پس بمش سخت آن دم بردخت	می زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار	می کشی این بی گنه راز راز
گفت از چوب خدا این بنده اش	می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او	من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبرای عیار	اختیارست اختیارست اختیار
چونکه گفتم کفر من خواست و است	خواست خود را نیز بهم می دان که هست
زانکه بی خواه تو خود کفر تو نیست	کفر بی خواهش تناقض کفینست
چون نه ای رنجور سر را بر بند	اختیارست هست بر سبت مخند
بعد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار	تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه کوئی گفته می باشد آن	هرچه رویی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیدست او شراب

مائء الله كان

قول بنده ايش ثاء الله كان	بهر آن نبود كه تبل كن در آن
بلكه تحريضت بر اخلاص وجد	كه در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگويند آنچه مي خواهی توراد	كار كار تو ست بر حسب مراد
آنگهان تبل كنى جابر بود	كانچه خواهی و آنچه كويى آن شود
چون بگويند ايش ثاء الله كان	حكم حكم اوست مطلق جادوان،
پس چرا صدمه اندر ور داد	بر نگردى بندگان كرد او؟
گر بگويند آنچه مي خواهد وزير	خواست آن اوست اندر دار و كير،
كرد او كردان شوى صدمه زود	تا بيزد بر سرت احسان وجود
يا كزى از وزير و قصر او؟	اين نباشد جست و جوى نصر او
امر امر آن فلان خواجه ست بين	چيست؟ يعنى با جز او كمتر نشين
كرد خواجه كرد چون امر آن اوست	كو كشد دشمن رها ند جان دوست
هر چه او خواهد همان يابى يقين	يا وه كم رو خدمت او بر كزين
فى چو حاكم اوست كرد او مكد	تا شوى نامه سياه و روى زود
حق بود تاويل كه آن كرمست كند	پر اميد و چست و با شرمست كند
ور كند سست حقيقت اين بدان	هست تبديل و نه تاويلست آن
اين براى كرم كردن آمدست	تا بكيرد ناميدان را و دوست
معنى قرآن ز قرآن پرس و بس	وز كسى كه آتش زد دست اندر هموس
پيش قرآن گشت قربانى و پست	تا كه عين روح او قرآن شدست

روغنی کوشد فدای گل به گل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

قد جف القلم

پس قلم نوشت که هر کار را	لایق آن هست تاثیر و جزا
کثر روی جف القلم کثر آیدت	راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری بدبری جف القلم	عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق	همچو مغزول آید از حکم سبق؟
که زدست من برون رقت کار	پیش من چندين میا چندين مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم	نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر	فرق بنهادم ز بد هم از برتر
دزه ای کرد تو افزونی ادب	باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن دزه تو را افزون دهد	دزه چون کوهی قدم بیرون نهد
دزه ای کرد جعد تو افزون بود	در ترازوی خدا موزون بود
معنی جف القلم کی آن بود	که جفا با وفا یکسان بود؟
بل جفا را هم جفا جف القلم	و آن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد یک کو فرامید	که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را که عفو باشد جان برد	کی وزیر و خازن مخزن شود؟
جز مکر دزدی که خدمت نکند	صدق او خج جفا را بر کند
و آنچنان که ساحران فرعون را	روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود	آن به صد ساله عبادت کی شود

تو کہ پنج سال خدمت کردہ ای کی چنین صدقی بہ دست آوردہ ای

درویش و غلامان عمید

آن کی گستاخ رواند رهری	چون بیدی او غلام مہتری
جامہ اطلس کمر زین روان	روی کردی سوی قبلہ آسمان
کامی خدازین خواجہ صاحب من	چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموزای خدا	زین رئیس و اختیار شاہ ما
تا کی روزی کہ شاہ آن خواجہ را	مہتمم کردو، بہتیش دست و پا
آن غلامان را شکنجہ می نمود	کہ دفینہ خواجہ بنامید زود
سراو با من بگوید ای خسان	ورنہ برم از شما حلق و لسان
مدت یک ماہ شان تعذیب کرد	روز و شب اسکنجہ و افشار و درد
پارہ پارہ کرد شان و یک غلام	راز خواجہ و انکفت از اہتمام
گفتش اندر خواب ہاتف کامی کیا	بنده بودن ہم بیاموز و بیا
ای دیدہ پوستان یوسفان	کہ بدرد گرکت آن از خویش دان
زانکہ می بانی ہمہ سالہ پوش	زانکہ می کاری ہمہ سالہ بنوش
فعل تو ست این غصہ های دم بہ دم	این بود معنی قد جف القلم
کہ نکرد سنت ما از رشد	نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن ہین کہ سلیمان زندہ است	تا تو دیوی تیغ او بر زندہ است
چون فرشتہ گشت، از تیغ ایہ بمنیت	از سلیمان بیچ او را خوف نیست
حکم او بردیو باشد نہ ملک	رنج در خاکست نہ فوق فلک
ترک کن این جبر را کہ بس تہیت	تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع نبلان	تا خبریابی از آن جبر چو جان
عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
وقت درد چشم و دندان هیچ کس	دست تو گیرد به جز فریاد رس؛
پس همان درد و مرض را یاد دار	چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است	که گرفت آن ایاز آن را به دست

مسلمان و منغ

کافر جبری جواب آغاز کرد	که از آن حیران شد آن منطق مرد
همچنین بخشش تا حشر شمر	در میان جبری و اهل قدر
گرفت و ماندی ز دفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نیاید بتدع را گفت و گو
غزت مخزن بود اندر بها	که برو بسیار باشد قهلا
غزت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راجرن
غزت کعبه بود و آن نادیه	رخزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست	عقبه ای و مانعی و رخز نیست
این روش خصم و حقوق آن شده	تا مقلد در دوره حیران شده
صدق هر دو ضدیند در روش	هر فریتی در ره خود خوش نش
گر جوابش نیست می بندد ستیز	بر همان دم تابه روز رتخیز
که همان مبادند این جواب	گر چه از ماسد نهان وجه صواب
پوز بند و سوسه عشقت و بس	ورنه کی و سواس را بست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو	صید مرغابی همی کن بجو
غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرو بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب سیاست
که بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر منفرش کنی الطباق را
چون بازی عقل در عشق صد	عشر امثال دیدا هفتصد

عشق برد بحث را ای جان و بس	کوز گفت و گوشود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن لطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد کز جوابی وادهد	کوهری از لنج او بیرون قد
لب بینه د سخت او از خیر و شر	تا نباید کزد بان افتد کمر
همچنانکه گفت آن یار رسول	چون نبی بر خواندی بر مافصول،
آن رسول مجتبی وقت نثار	خواستی از ما حضور و صد وقار
آسپندان که بر سرست مرغی بود	کز فوایش جان تو لرزان شود
پس نیاری بیچ خمیدن زجا	تا نکسیر مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد بندی سرفه را	تا نباید که سپرد آن هما
ورکست شیرین بگوید یا ترش	بر لب انگشتی نمی یعنی خمش

حجره اياز

ای اياز این مهر بار چارقی	چيست آخر، همچو بربت عاشقی؟
همچو مجنون از رخ لیلی خویش	کرده ای تو چارقی را دین و کیش
بادو کهنه مهر جان آسینخته	هر دو را در حجره ای آویخته
چند کویی بادو کهنه نو سخن؟	در حمادی می می سر کهن
راز کویی پیش صورت صد خزار	آن چنان که یار گوید پیش یار
آن چنان که مادی دل برده ای	پیش کور بچه نومرده ای،
رازها گوید به جد و اجتهاد	می نماید زنده او را آن حماد
حی و قایم داند او آن خاک را	چشم و کوشی داند او خاک را
پیش او هر ذره آن خاک کور	کوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاک را	خوش نکر این عشق ساحر ناک را
از غزا چون چند روزی بگذرد	آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار	عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان کور خود خواب آیدش	از حمادی هم حمادی زایدش
زانکه عشق افنون خود بر بود و رفت	ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه میند آن جوان در آینه	پیر اندر نشت می میند همه
پیر عشق تو ست نه ریش سپید	دستگیر صد خزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق	نامصور سر کند وقت تلاق
کاسه دادن این صور او و اندرو	آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حسن لیلی برای مجنون

ابلهان گفتند مجنون راز جمل	حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا	هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می	می خدایم می دهد از نقش وی
مرثا را سرکه داد از کوزه اش	تا نباشد عشق او تان گوش کش
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی ننماید به چشم ناصواب
هست دیباخیمه ای در وی حیات	بط را، لیکن کلاغان را مامت
زهر باشد مار را هم قوت و برگ	غیر او را زهر او در دست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی	هست این را درونخ آن را جنتی
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه ای	اندر و هم قوت و هم دلسوزه ای
کاسه پیدا اندر و پنهان رخد	طاعش داند کزان چه می خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب	زان پدر می خورد و صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود	کان دریشان خشم و کینه می فزود
باز از وی مرز لیخا را سگر	می کشید از عشق، افیونی دگر
غیر آنچه بود میر یعقوب را	بود از یوسف غذا آن خوب را
کوزه کوزه شربت و کوزه یکی	تا نماند در می غنیت شکی
باده از غنیمت و کوزه زین جهان	کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان	لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکر ت البصا رنا	فاعف عنا اثلعت اوزارنا

قبض و ببط دست از جان شدر و	تو چو جانی ما مثال دست و پا
این زبان از عقل دارد این بیان	تو چو عقلی ما مثال این زبان
که نتیجه شادی فرخنده ایم	تو مثال شادی و ما خنده ایم
اشهد آمد بر وجود جوی آب	کردش سنگ آسیاد را اضطراب
خاک بر فرق من و تمثیل من	ای برون از و هم و قال و قیل من
هر دمست گوید که جانم مفرشت	بنده نمیکند ز تصویر خوشت
پیش چوپان و محب خود بیا	همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
چارقت دوزم بوسم دامنست	تا شیش جویم من از پیرانست
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت	کس نبودش در هوا و عشق جفت

حجره ایاز

سهر چارق را بیان کن ای ایاز	پیش چارق چستت چندین نیاز
ای ایاز از تو غلامی نور یافت	نورت از پستی سوی کردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد	کافر از ایمان او حسرت خورد

کافر و بایزید

بود کبری در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو اسلام آوری	تا بیانی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید،
من ندارم طاقت آن تاب آن	که آن فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموفقم	لیک در ایمان او بس مؤمنم
مؤمن ایمان اویم در نهان	گر چه مهرم هست محکم بردهان
باز ایمان خود کمر ایمان شاست	نه بدان میلستم و نه مشاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود	چون شمارا دید آن فاطر شود
ز آنکه نامی نیند و معنیش فی	چون بیابان را معازره گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد	چون به ایمان شما او بنگرد

مؤذن بد آواز

در میان کافرستان بانگ زد	یک مؤذن داشت بس آواز بد
که شود جنگ و عداوتها دراز	چند گفتندش مگو بانگ نماز
گفت در کافرستان بانگ نماز	او ستیزه کرد و پس بی احترام
خود باید کافری با جامه ای	خلق خایف شد ز قنۀ عامه ای
بدیه آورد و باید چون الیف	شمع و حلوا با چنان جامه لطیف
که صلا و بانگ او راحت فراست	پرس پرسیان کین مؤذن کو کجاست
گفت که آوازش فتاد اندر کنشت	هین چه راحت بود زان آواز زشت؟
آرزوی بود او را مؤمنی	دختری دارم لطیف و بس سنی
پندامی داد چندین کافرش	بیچ این سودا نمی رفت از سرش
همچو مجرب بود این غم من چو عود	در دل او مهر ایمان رسته بود
که بجنبد سلسله او دم به دم	در عذاب و درد و اسکنجه بدم
تا فرو خواند این مؤذن آن اذان	بیچ چاره می ندانستم در آن
که بگو شم آمد این دو چار دانگ	گفت دختر چیست این مکروه بانگ
بیچ نشنیدم دین دیر و کنشت	من همه عمر این چنین آواز زشت
هست اعلام و شعار مؤمنان	خواهرش گفتا که این بانگ اذان
آن دگر هم گفت آری ای پدر	باورش نماند پسید از دگر
از مسلمانی دل او سرود شد	چون یقین گشتش رخ او زرد شد
دوش خوش خشم در آن بی خوف خواب	باز رستم من ز تشویش و عذاب

را حتم این بود از آواز او هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟
چون بیدش گفت این هدیه پذیر که مرا کشتی مجبور و ستگیر

کافر و یارید

هست ایمان شازرق و مجاز	راهنر، همچون که آن بانک نماز
لیک از ایمان و صدق یارید	چند حسرت در دل و جانم رسید
قطره ای ز ایمانش در بحر ار رود	بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره ای در بیشه ها	اندر آن ذره شود بیشه فنا
او یکی جان دارد از نور نسیر	او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو	که باندم اندرین مثل عمو
کروی اینست ای برادر چیست آن	پر شده از نور او هفت آسمان
و روی آنست این بدن ای دوست چیست	ای عجب زین دو کد امین است و کیست

کربہ و گوشت

بود مردی کد خدا اور ازنی	سخت طنز و پلید و رخننی
هرچه آوردی تلف کردیش زن	مرد مضطرب بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل	سوی خانه باد و صد جہد طویل
زن بخوردش بالکباب و با شراب	مرد آمد، گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو؟ مهمان رسید	پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این کربہ خورد آن گوشت را	گوشت دیگر خرا کر باشد هلا
گفت ای ایک ترا زور ایدار	کربہ را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود کربہ نیم من	پس بگفت آن مرد کای محال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر	ہست کربہ نیم من ہم ای ستیر
این اگر کربہ ست پس آن گوشت کو؟	ور بود این گوشت، کربہ کو؟ بجو

کافر و یارید

و روی آن روحت این تصویر کیست	یاریدار این بود آن روح چیست
این نه کار توست و نه هم کار من	حسرت اندر حسرتست ای یار من
دانه باشد اصل و آن که پره فرع	هر دو او باشد و لیک از ربیع زرع
ای قصاب این کرد ان با گردنست	حکمت این اضداد را با هم بست
قابلت بی جان فسرده بود و سرود	روح بی قالب نداند کار کرد
راست شد زین هر دو اسباب جهان	قابلت پیدا و آن جانت نهان
آب را بر سر زنی در کشند	خاک را بر سر زنی سر کشند
آب را و خاک را بر هم زنی	گر تو می خواهی که سر را بشکنی
خاک سوی خاک آید روز فصل	چون شکستی سر رو آتش به اصل
از یخنی برداشتی او مید را	گر بیدی برف و یخ خورشید را
ز آب داود هوا کردی زره	آب گشتی بی عروق و بی کره
هر درختی از قد و مش نیک بخت	پس شدی درمان جان هر درخت

امیر و زاهد

بود امیری خوش دلی می باره ای	کشف هر مخمور و هر چاره ای
مشقی مسکین نوازی عادی	جوهری زر بخششی دریادی
دور عیسی بود و ایام مسیح	خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش همان به ناکان شبی	هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال	باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده شان کم بود و کفایتی غلام	رو سوپر کن به ما آوردم دام
از فلان راهب که دارد خمر خاص	تا ز خاص و عام باید جان خلاص
جرعه ای زان جام راهب آن کند	که هزاران جره و خندان کند
اندر آن می مایه نهانی است	آنچنان که اندر عباسطانی است
توبه دلق پاره پاره کم نکند	که یه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد	وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و کوهر کی میان خانه هست؟	کنجا پیوسته دویرانه هست
گنج آدم چون به ویران بد دفین	گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظرمی کرد در طین سست سست	جان همی گشتش که طینم سد تو سست
دو سو بستد غلام و خوش دوید	در زمان درویر به بان رسید
زرباد و باده چون زر خرید	سنگ داد و در عوض کوهر خرید
این چنین باده همی برد آن غلام	سوی قصر آن امیر نیک نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده ای	خنک مغزی در بلا پیچیده ای

خانۀ از غیر خدا پرداخته	تن ز آتشیهای دل بکداخته
گفت باده، گفت آن کیست آن؟	گفت زاهد در سبوحا چیست آن؟
گفت طالب را چنین باشد عل؟	گفت آن، آن فلان میراجل
باده شیطان و آنکه نیم هوش؟	طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟
هوشها باید بر آن هوش تو بست	هوش تو بی می چنین پرمرده است
ای چو مرغی کشته صید دام سکر	تا چه باشد هوش تو هنگام سکر

ضیاء دلق و شیخ اسلام

داد آن تاج شیخ اسلام بود	آن ضیاء دلق خوش الہام بود
بود کوتہ قد و کوچک، بمحرف	تاج، شیخ اسلام دار الملک بلخ
این ضیا اندر طرافت بدفزون	کر چه فاضل بود و فعل و ذوفنون
بود شیخ اسلام راصد کبر و ناز	اوبسی کوتہ ضیائی حد داز
آن ضیا ہم واعظی بدبامدی	زین برادر عار و نکش آمدی
بار کہ پر قاضیان و اصفیا	روز محفل اندر آمد آن ضیا
این برادر را چنین نصف القیام	کرد شیخ اسلام از کبر تمام
اندکی زان قد سروت ہم بدزد	گفت او را بس درازی بہر مزد

امیرزاهد

پس تو را خود هوش کو یا عقل کو؟	تا خوری می ای تو دانش را عدو
در تو نوری کی درآمد؟ ای غوی	تا تو بیهوشی و غفلت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده	در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام	طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود	چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان خوف	این قلاوڑ خرد با صد کوف
خاک در چشم قلاوڑان زنی	کاروان را مالک و کمره کنی
نمان جو حقا حرامست و فوس	نفس را در پیش نه نمان بسوس
دشمن راه خدا را خوار دار	دزد را سبزه بر دار دار
دزد را تو دست بریدن پسند	از بریدن عاجزی، دستش ببند
گر بندی دست او دست تو بست	گر تو پایش کشنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و می شکر	بهر چه؟ کو ز هر خند و خاک خور
ز دزد غیرت بر سونگ و شکست	او سبواند اخت و از زاهد بخت
رفت پیش میر و گشتش باده کو	ماجرار اگفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و بر جست راست	گفت بنا خانه زاهد کجاست؟
او چه داند امر معروف از سکی	طالب معروفی است و شرکی
تا بدین سالوس خود را جا کند	تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همان	که تسلس می کند با این و آن

میر بیرون جست دلبوسی به دست
خواست کشتن مرد زاهد را از خشم
نیم شب آمد به زاهد نیم مست
مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم

شطنج دلفک و شاه

مات کردش زود خشم شه باخت	شاه بادلفک همی شطنج باخت
یک یک از شطنج می زود بر سرش	گفت شه شه و آن شه کبر آورش
صبر کرد آن دلفک و گفت اللان	که بگیر اینک شست ای قلتبان
او چنان لرزان که عور از زمریر	دست دیگر با ختن فرمود میر
وقت شه شه گفتن و میقات شد	باخت دست دیگر و شه مات شد
شش ندر بر خود کلند از بیم تفت	بر جمید آن دلفک و در کنج رفت
خفت پنهان تا ز زخم شه بهد	زیر بالشها و زیر شش نهد
گفت شه شه شه شه ای شاه کزین	گفت شه هی هی چه کردی چیست این؟
باتو ای خشم آور آتش سحاف	کی توان حق گفت جز زیر سحاف
می زخم شه شه به زیر رختها	ای تو مات و من ز زخم شاه مات

امیروزاهد

وز لکد برد زردن وز دار و کیر،	چون محله پر شد از بهیهای میر
کای مقدم وقت عفوست و رضاست	خلق بیرون جست زود از چپ و راست
کمترست از عقل و فم کو دکان	منغز او خشکت و عقلش این زمان
واندر آن زهدش کشادی ناشده	زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده
کارها کرده نیده مزد کار	رنج دیده کنج نادیده زیار
یا نیند وقت پاداش از قدر	یا نبود آن کار او را خود گهر
یا جزا وابسته میقات بود	یا که بود آن سعی چون سعی جهود
که دین وادی پر خون بی کس است	مروراد دو مصیبت این بس است

مصطفی در کوه حری

مصطفی را هجر چون بفراختی	خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش بین مکن	که تو را بس دولتست از امر مکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن	باز هجران آوریدی تا نختن
باز خود را سرنگون از کوه او	می فلندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل	که مکن این ای تو شاه بی بدیل
همچنین می بود تا کشف حجاب	تا بیاید آن گهر را از زحیب
بهر هر محنت چو خود را می کشد	اصل محنتهاست این، چو نش کشد؟
ای خنک آنکه فدا کرد دست تن	بهر آن کار زد فدای آن شدن

امیر و زاهد

عفو کن ای میر بر سختی او	در نگر در دو بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفو می کند	زلت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس بسو بگشسته ای	در امید عفو، دل در بسته ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا	می شکافد موقدر اندر سزا
میر گفت او کیست کو سگی زند	بر سبوی ما سورا بکشند؟
چون گذر سازد ز کویم شیریز	ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده ما را چرا آزر ددول؟	کرد ما را پیش همانان نخل
شرستی که به ز خون اوست ریخت	این زمان، همچون زمان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد	کیر، همچون مرغ بالا بر برد
تیر قهر خویش بر پرش ز نم	پروبال مرد گیش بر کنم
گر رود در سنگ سخت، از کوششم	از دل سنگش کنون بیرون کشم
با همه سالوس، با مانیریم؟	داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سرکشی	از دناش می بر آمد آتشی
آن شفیعان از دم، میهای او	چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی	گر بشد باده تویی باده خوشی
پادشاهی کن، بخشش ای رحیم	ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد	جمله مستان را بود بر تو حسد
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی	ای کدای رنگ تو گلگونها

ز اشتیاق روی تو جوشد چنان	باده کاندز تخب می جوشد نهان
وی همه هستی چه می جویی؟ عدم؟	ای همه دریا چه خواهی کرد نم
ای که مه در پیش رویت روی زرد	ای مه تابان چه خواهی کرد کرد
تو چرا خود منت باده کشی؟	تو خوش و خوبی و کان هر خوشی
طوق اعطیناک آویز برت	تاج کر مناست برفرق سرت
جمله فرع و پایه اند و او عرض	جوهر ست انسان و چرخ او را عرض
چون چنینی خویش را ارزان فروش؟	ای علامت عقل و تدبیرات و هوش
جوهری چون نبده خواهد از عرض	خدمتت بر جمله هستی مفترض
ذوق جویی تو ز حلوا ای فوس	علم جویی از کتبها ای فوس
در سه کز تن عالمی پنهان شده	بحر علمی در نمی پنهان شده
من به ذوق این خوشی قانع نیم	گفت نه نه من حریف آن میم
این خوشی را کی پسند خواهی؟ کی؟	آنکه خو کرد دست با شادی می
که سرشته در خوشی حق بدند	اینیا زان زین خوشی بیرون شدند
این خوشیهایشان بازی نمود	زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود
مرده را چون در کشد اندر کنار؟	بابت زنده کسی چون کشت یار

وصف مؤمن

این یکی نقش نشسته در جهان	و آن دگر نقش چومه در آسمان
این دانش نکته کویمان با جلیس	و آن دگر با حق به گفتار و انیس
کوش ظاهر این سخن را ضبط کن	کوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر	چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف	پای معنی فوق کردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر، بمنین	این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت باشد تا اجل	و آن دگر یار ابد قرن ازل
قرص خورشید ست خلوت خانه اش	کی حجاب آرد شب بیکانه اش؟
کشت فرد از کوه خوابی خویش	شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد	شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه	برپید از چاه بر ایوان چاه

مهمان و صاحب خانه

آن یکی را بیکمان آمد قفق	ساخت او را، پمچو طوق اندر عقیق
خوان کشید او را کرامتها نمود	آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن	که امشب ای حاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بکستر سوی در	بهر مهمان کستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم	سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر کستید و رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بهنادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو متجب	سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بد و چیزی نگفت	که تو را این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم	بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که به زن او داده بود	گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا ساخت باران در گرفت	کز غلیظی ابرشان آمد سنگفت
زن بیاید بر گمان آنکه شو	سوی در خفتست و آن سو آن عمو
گفت می ترسیدم ای مرد کلان	خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند	بر تو چون صابون سلطانی باند
اندرین باران و گل او کی رود	بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل	موزه دارم غم ندارم من ز گل

چون رمید و رفت آن مهمان فرد	زن پشیمان شد از آن گفتار سرد
گر مزاحی کردم از طیت مکیر	زن بسی گفتش که آخر ای امیر
رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت	بجده وزاری زن سودی نداشت
صورتش دیدند شمعی بی لکن	جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن
چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد	می شد و صحر از نور شمع مرد
از غم و از خجالت این ماجرا	کرد مهمان خانه خویش را
هر زمان گفتی خیال میهان	در درون هر دو از راه نهان
می فشاندم لیک روزیتان نبود	که منم یار خضر صد گنج وجود
آید اندر سینه ات هر روز نیر	هر دمی فکری چو مهمان عزیز
زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان	فکر را ای جان به جای شخص دان
کار سازیهای شادی می کند	فکر غم کر راه شادی می زند
تا در آید شادی نوزا صل خیر	خانه می رود به تندی اوز غیر
تا بروید برگ سبز متصل	می فشانند برگ زرد از شلخ دل
تا خرامد ذوق نواز ماورا	می کند بیخ سرور کهنه را
تا نماید بیخ رو پوشیده را	غم کند بیخ کز پوشیده را
در عوض حاکم بهتر آورد	غم زد دل هر چه بریزد یابد
که بود غم بنده اهل یقین	خاصه آن را که یقینش باشد این
رز بسوزد از تبمهای شرق	گر ترش رویی نیارد ابر و برق
چون تاره خانه خانه می رود	سعد و نخ اندر دلت مهمان شود

آن زمان که او مقیم برج توست	باش، همچون طالعش شیرین و چست
تا که بامه چون شود او متصل	شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا	در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو او کرد ببلای سخت رو	پیش حق گوید به صد کون شکر او
کز محبت با من محبوب کش	رو نکرد ایوب یک خط ترش
از وفا و خلعت علم خدا	بود چون شیر و عمل او با بلا
فکر در سینه در آید نوبه نو	خند خندان پیش او تو باز رو
آن ضمیر و ترش را پاس دار	آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را اگر هست ظاهر و ترش	گلشن آرنده ست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان	با ترش تو و ترش کم کن چنان
بوک آن کو هر به دست او بود	بهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد کو هر و نبود غنی	عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادت	نگمان روزی بر آید حاجت

جهاد عیاضی

گفت عیاضی نو دبار آدم	تن برهنه بوک زخمی آیدم
تن برهنه می شدم در پیش تیر	تاکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی	در نیاید جز شهیدی مقتلی
بر تنم یک جای که بی زخم نیست	این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیک بر مقتل نیاید تیرها	کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود	رقم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن	در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانک طبل غازیان آمد به گوش	که خرامیدند جیش غزو گوش
نفس از باطن مرا آواز داد	که به گوش حس شنیدم باداد،
خیز بنگام غزا آمد برو	خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خیمت بی وفا	از کجا میل غزا؟ تو از کجا؟
راست گوی ای نفس کین حلیت گریست	ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت	در ریاضت سخت تر افتار مت
نفس بانگ آورد آن دم از دون	بافصاحت بی دهن اندر فون
که مرا هر روز اینجایم کشتی	جان من چون جان کبران می کشتی
بچ کس را نیست از عالم خبر	که مرا تو می کشتی بی خواب و خور
در غزا بجم به یک زخم از بدن	خلق میند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق ز رستی	هم منافق می مری تو چستی

در دو عالم تو چنین بسوده‌ای	در دو عالم تو مرایی بوده‌ای
سر برون نام چو زنده ست این بدن	تدر کردم که ز خلوت بیچ من
نه از برای روی مردوزن کند	زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
جز برای حق نباشد نیتش	جنش و آرامش اندر خلوتش
هر دو کار رستمست و حیدرست	این جهاد اکبرست آن اصغرست

ستیربا نفس

آن یکی بودش به کف در چل دم	هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که کرد و سخت بر نفس مجاز	در تانی در دجان کندن دراز
با مسلمانان به کرا و پیش رفت	وقت فرا و وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم بست	بیت کرت رح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت مانند افتاد پیش	مقصد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بودین با بقوا	از نبی بر خوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست	این بدن مر روح را چون آلتست
ای با حامی که ظاهر خوش ریخت	لیک نفس زنده آن جانب گریخت
آتش بکشت و رخرن زنده ماند	نفس زنده ست ار چه مرکب خون فشانند
اسب کشت و راه او رفته نشد	جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزی کشتی شهید	کافری کشته بدی هم بوسعید
ای با نفس شهید معتمد	مرده در دنیا چو زنده می رود
روح رخرن مرد و تن که تیغ او ست	هست باقی در کف آن غر و جوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست	لیک این صورت تو را حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن	باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله در	این دگر مردی میان تی، همچو کرد

ایاز و کوهر سلطان

شاه روزی جانب دیوان شافت	حمله ارکان را در آن دیوان بیافت
کوهری بیرون کشید او مستیر	پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونت و چه ارز داین گهر؟	گفت به ارز دزد صد خروار زر
گفت بشکن، گفت چو نش بشکنم؟	نیک خواه مخزن و مالت منم
چون رو دارم که مثل این گهر	که نیاید در بها، گردد بدر؟
گفت شهابش و بدادش خلعتی	کوهر از وی بست آن شاه و فتی
کرد ایاز وزیر آن شاه جود	هر لباس و حله کو پوشیده بود
بعد از آن دادش به دست حاجی	که چه ارز داین به پیش طالبی؟
گفت ارز داین به نیمه مملکت	کش نکند از خدا از مملکت
گفت بشکن، گفت ای خورشید تیغ	بس دریغست این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع	که شدست این نور روز و راتج
دست کی بخدمت مراد کسر او؟	که خزینہ شاه را باشم عدد
شاه خلعت داد، ادرارش فرود	پس دهن در مح عقل او کشود
بعد یک ساعت به دست میرداد	در آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران، همین	هر یکی را خلعتی داد او همین
جاگیشانان همی افزود شاه	آن خسیان را بر دازره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر	حمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان	هست رسوا هر مقلد ز امتحان

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر	چندی ارزد بدین تاب و ہنر؟
گفت افزون زانچہ تا نم گفت من	گفت اکنون زود خردش در شکن
سگمہا در آستین بودش شتاب	خرد کردش پیش او بود آن صواب
ز اتفاق طالع باد و لٹش	دست داد آن بخطہ ناد حکمتش
یابہ خواب این دیدہ بود آن پر صفا	کرده بود اندر بغل دو سنگ را
ہمچو یوسف کہ درون قعر چاہ	کشف شد پایان کارش از الہ
حرکہ رافح و ظفر پیغام داد	پیش او یک شد مراد و بی مراد
حرکہ پایندان وی شد وصل یار	او چہ ترسد از شکست و کارزار؟
چون یقین گشتش کہ خواہد کرد مات	فوت اسپ و پیل، ہستش تربات
کربرد اسپش حر آنکہ اسپ جوست	اسپ روگو، نہ کہ پیش آہنگ اوست؟
مرد را با اسپ کی خویشی بود	عشق اسپش از پی پیشی بود
بہر صورت ہماکش چن دین ز حیر	بی صداع صورتی معنی بکیر
ہست ز اہد را غم پایان کار	تا چہ باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشتہ ہوشمند	از غم و احوال آخر فارغ اند
بود عارف را ہمین خوف ورجا	سابقہ دانش خورد آن ہر دورا
دید کہ سابق زراعت کرد ماش	او ہمی دانند چہ خواہد بود چاش
عارفت و باز رست از خوف و بیم	ہمی ہوراکر دین حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا	خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او کوہر خاص آن زمان	زان امیران خاست صدا بانگ و فغان

کین چه بی باکیست؟ والله کافرست	هر که این پر نور کوهر را شکست
گفت ایازای مهران نامور	امر شه بهتر به قیمت یا کمر؟
امر سلطان به بود پیش شما	یا که این نیکو کمر؟ بهر خدا
ای نظرتان بر کمر بر شاه نه	قبلتان غولست و جاده راه نه
من ز شه بر می نکرد انم بصر	من چو مشرک روی نام با حجر
بی کمر جانی که رنگین سنگ را	برگزیند، پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن	عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آد جو سو بر سنگ زن	آتش اندر بو و اندر رنگ زن
سرفرو داند اقتد آن مهران	عذر جویان که زان نیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان	همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه به جلاد کهن	که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من اند؟	کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد	بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهران فزابر جمید	پیش تخت آن لغ سلطان دوید
سجده ای کرد و گلوی خود گرفت	کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت
ای کریمی که کر مهای جهان	محو کرد پیش ایثار نهان
ای لطیفی که گل سرخت بید	از خجالت پیرین را بر دید
از غفوری تو غفران چشم سیر	رو بهان بر شیراز عفو تو حیر
جز که عفو تو که را دارد مند	هر که با امر تو بی باکی کند

از وفور عفو تو ست ای عفو لای	غفلت و گستاخی این مجرمان
ز آتش تعظیم کرد و سوخته	غفلت و نسیان بد آموخته
سهو نسیان از دلش بیرون جهد	بیش بیداری و فطنت دهد
که بود نسیان به وحی هم گناه	لا تأخذ ان نسیاناً کواہ
ورنه نسیان در نیاردی نبرد	ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد
در سبب ورزیدن او مختار بود	گرچه نسیان لبد و ناچار بود
تا که نسیان ز ادا سهو و خطا	که تهاون کرد در تعظیمها
کوید او معذور بودم من ز خود	همچو مستی کو جنتها کند
از تو بد در رفتن آن اختیار	کویدش لیکن سبب ای زشتکار
عکس عفو تو ای ز تو هر بهره ای	عفوهای جمله عالم ذره ای
فرقت تلخ تو چون خواهد کشید	رحم کن بروی که روی تو بید
هر چه خواهی کن ولیکن این مکن	از فراق و هجر می کوی سخن
دور دار ای مجرمان را مستغاث	تلخی هجر از ذکر و از اناث
تلخی هجر تو فوق آتش است	بر امید وصل تو مردن خوش است
چه غم بودی گرم کردی نظر	گبر می کوید میان آن سقر
ساحران را خونهای دست و پا ست	کان نظر شیرین کننده ز بهما ست

اناکتن فرعون

سرب آرو ملک بین زنده و جلیل	ای شده غره به مصر و رود نیل
کر تو ترک این نجس خرقة کنی	نیل را در نیل جان غرقه کنی
بین بدار از مصر ای فرعون دست	در میان مصر جان صد مصر است
تو انار بیهی کو بی به عام	غافل از مایت این هر دو نام
رب بر مر بوب کی لرزان بود	کی اندان بند جسم و جان بود
نک انما یم رسته از انا	از انای پر بلای پر عنا
آن انایی بر تو ای سگ شوم بود	در حق ما دولت محتوم بود
دار قتل با براق رحلت است	دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممت	وان ماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور	ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو	چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا	آفرینا بر انای بی عنا
گو کریزان و انایی در پیش	می دود چون دیدوی رابی ویش
طالب او بی نکر و طالب است	چون بمرودی طالبت شد مطلبت
اندرین بحث از خرده ره بین بدی	فخر رازی را زردان دین بدی
کی شود کشف از تضر این انا	آن اناکثوف شد بعد از فنا

ایاز و کوهر سلطان

ای ایاز کشته فانی را اقتراب	بمحو اختر در شعل آفتاب
عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی همه مسوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن؟	ای تو سلطان و خلاصه امر کن
من که باشم که بوم من بامنت؟	ای گرفته حمله منها دامت
من چه گویم پیشت اعلاست کنم	یا که وایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیست آن	و آنچه یادت نیست کو اندر جهان؟
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن	که فراموشی کند بروی نهان
بیچ کس را تو کسی انگاشتی	بمحو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لاله کنم	مستمع شواله ام را از کرم
ز آنکه از نقشم چو بیرون برده ای	آن شاعرت هم تو خود را کرده ای
چون ز رخت من تپی گشت این وطن	ترو خنک خانه بود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب	هم نباش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زخم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از بحرمان
درد بودم سربه سر من خود پسند	کرد شام داروی حرد در دمنند
دوزخی بودم پراز شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود	من بروی انم دگر بار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته	کردد از روی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم	کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرک و خاک کور	هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر می کشد اگر امتان
عفو کن زین بندگان تن پرست	عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلاقان همچو جو و هم چو سیل	هم بدان دریای خود تازند خیل
عفو با هر شب ازین دل پاره ها	چون کبوتر سوی تو آید شما
باز نشان وقت سحر پران کنی	تابه شب محبوس این ابدان کنی
پر زان بار در وقت شام	می پرند از عشق آن ایوان و بام
تاکه از تن تار و صلت بکنند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زان ایمن ز ربح سرنگون	در هوا که اناالیه راجعون
بانگ می آید تعالو از ان کرم	بعد از آن رجعت نامد از حرص و غم
بس غریبه کشیدیت از جهان	قدر من دانسته باشید ای همان
زیر سایه این در ختم مست ناز	بین مندا زید پاداد ناز
پایهای پر عنا از راه دین	بر کنار و دست حوران خال دین
حوریان کشته مغر مهربان	کز سفر باز آمدن این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاک و قدر
بی اثر پاک از قدر باز آمدند	همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سر نشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند	گر چه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون اهل کنان	ای که لطف مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین معقل
تا که غسل آرند زان جرم داز	در صف پاکان روند اندر نماز
چون سخن در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ دید
گر جابست برون روز احتجاب	تا بین پادشاهی عجاب
گر چه بشکستند جاست قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال	نه زباده توست ای شیرین فعال
ای شننه مست تخصیص تو ند	عفو کن از مست خود ای عفو مند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده ای حدم مزین	شرع مستان را بنیند حد زدن
چون شوم بسیار آنکاهم بزین	که نخواهم گشت خود بهیاری من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا باد رست از هوش و از حد زدن
کو بها چون ذره ما سر مست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو
قننه که لرزند از لرزان توست	هر که ان قیمت گمرازان توست
گر خدادادی مرا پانصد دهن	گفتی شرح تو ای جان و جهان
یک دهن دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر
منکسر تر خود نباشم از عدم	کز دانش آمدستند این امم

صد هزار آثار غیبی منظر	کز عدم بیرون جهد بالطف و بر
از تقاضای تومی کرد و سرم	ای سیرده من به پیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است	جذب حقست هر جا هر و است
خاک بی بادی به بالا بر جهد؟	کشتی بی بحر پاد ره نهد؟
پیش آب زندگانی کس نمد	پیش آبت آب حیوانست درد
آب حیوان قبله جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرک آسمان ز عشقش زنده اند	دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو مار دست داد	آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی	لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم	تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا	ز اعتماد بخت کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار کرد و سراب	کوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل وان عشق شوخ	سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ؟
از صحاف شوی این پنجمست	بر بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیاید از ستاره هر حواس	جز که کشتیان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران	از سعودش غافلند و از قران
آشنایی کسیر شهابا به روز	با چنین استارهای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان	هست نفست اند از قلعه آسمان
اختیار باد یو، همچون عترت	مشمیری را او ولی الاقربست

دلو پر آبست زرع و میورا	قوس اگر از تیر دوز و دیورا
دوست را چون ثور کشتی می کند	حوت اگر چه کشتی غی بشکند
لعل راز و خلعت اطلس رسد	شمس اگر شب را بدر و چون اسد
بر یکی زهرست و بر دیگر شکر	هر و جودی کز عدم بنمود سر
تا ز خمره زهر هم شکر خوری	دوست شود ز خوی ناخوش شوبری